



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

این رمان فروشی می باشد

بسم الله الرحمن الرحيم

نویسنده: زهرا بیگدلی

پروا:

خسته و ناامید کلید را در قفل در انداختم و باز هم گیر کرد و اعصاب نداشته ام را به هم ریخت. صد بار به دانیال گفته بودم که به جای ول گشتن لااقل یک کار مثبت انجام دهد و یک کلیدساز بیاورد و درد این قفل را درمان کند باز هم پشت گوش می انداخت. با حرص لگدی به در زدم. چشمش کور حالا بیاید و در را باز کند. صدایش از وسط حیاط به گوشم رسید:

- پروا شکر خوردم، فردا کلیدساز میارم. در بی گناه نشکونش.

فریاد بی صدا
از لودگی اش خنده ام گرفت ولی از حرص دلم کم نشد.

- باز کن تا لگد بعدی تو صورتت نیومده.

صدایش نزدیک شد و فهمیدم دهانش را به شکاف در چسبانده.

- باز می کنم ولی چون خان جان قسم بخور عصبانی نیستی!

بیست و سه سال سن داشت و هنوز سر عقل نیامده بود.

- باز کن دانیال کم چرت بگو. دارم از خستگی می افتم.

فهمید که روی پا بند نیستم و لودگی را کنار گذاشت و در را باز کرد. نیشش باز بود و پر اخم چشم غره رفتم.

- در رو چرا درست نکردی؟

لبخندی شیطنت آمیز زد و فهمیدم خوشحال است و در موازات هم پنج پله ی آجری ورودی را پایین رفتیم.

- کار پیدا کردم، امروز آزمایشی وایسادم. کارفرما خوشش اومد گفت استخدامم وگرنه چون پروا یادم بود که قفل در خرابه!

داخل حیاط پا گذاشتیم، برایش خوشحال شدم.

- مبارک باشه. از ول معطلی دراومدی بالاخره، حالا چه کاری پیدا کردی؟

- تو یه کافی نت، حقوقش زیاد نیست ولی بهتر از هیچیه.

دلم برای چهار سال عمری که در دانشگاه هدر داده بود تا لیسانس آی تی اش را بگیرد سوخت.

خوبه، موفق باشی، تو دنیایی که هیچ کس جای خودش نیست فعلا بچسب به همین کار!

خودش هم می دانست مغز کامپیوتر است و در حقش داشت اجحاف می شد. چیزی نگفت و سکوتش تلخ بود که ادامه دادم: خیلی خسته م فعلا.

فریاد بی صدا

راهم را سمت راست حیاط کج کردم و راهش را سمت چپ حیاط در پیش گرفت و همان حین گفتم:

- شب بخیر.

- شب تو هم.

در چوبی آبی رنگمان را که نه قفلی داشت و نه کلانی، هل داده و داخل رفتم.

خان جان در حال آماده شدن برای خواب بود، سرش سمتم چرخید.

- سلام مامان جان دیر کردی؟

پیش رفتم و دست های نحیف و چروکش را بوسیدم و بهانه ی همیشگی را آوردم.

- ترافیک بود، داروهات رو خوردی؟

- امید آورد برام خوردم.

کمکش کردم در رخت خوابش دراز بکشد.

- شام خوردی؟

- آره. امید آورد برام خوردم.

دلم گرفت، پسر همسایه شده بود پرستار مادرم و من به دنبال یک لقمه نان وقت نداشتم که کمک حال مادر مریضم باشم.

- از فردا نمیرم مطب بیشتر می مونم پیشت.

سرش را از بالش جدا کرد.

- چرا مادر؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

خم شده و پیشانی اش را بوسیدم.

- نه چیزی نشده ولی کرایه ها رو بردن بالا، همه ی حقوقم پای کرایه تاکسی و اتوبوس میره چه فایده داره، باید دنبال یه کار نزدیک خونه بگردم.

فریاد بی صدا

چشم های آبی اش محزون شد ولی باز هم سعی داشت اعتقاداتش را به خوردم دهد، اعتقاداتی که می دانم چرا با دیدن این همه سختی کمرنگ نمی شد.

-بعد از هر سختی آسونی تو راهه مادر، میگذره مادر میگذره.

- کدوم آسونی خان جان؟ آسونی برای از ما بهترونه، همونایی که از سر بیکاری و شکم سیری بیست میلیون بیست میلیون میارن میدن دست آقای دکتر که دماغشون رو براشون صاف کنه بعد ما تو زمستون آب دماغمون رو باید با آستینمون پاک کنیم چون دستمال کاغذی با جیپمون آشنا نیست!

می دانستم دوباره تلخ شده ام و خان جان را ناراحت کردم، سریع حرفم را پس گرفتم.

-ولش کن خان جان خدا بزرگه، ناشکری کردم باز می دونم.

لبخندش تلخ بود و باز هم حکایتی در چننه داشت که دل خودش را به آن خوش کند و من را نصیحت...

زیر پتو خزیدم و شروع کرد: زمان قدیم یه ثروتمند زاده ای سر قبر پدرش نشسته بوده و یه فقیرزاده هم یکم اونورتر سر قبر پدر خودش مشغول درد و دل بوده، ثروتمند زاده یه نگاه به فقیرزاده میکنه و شروع میکنه به فخر فروشی؛ میگه صندوق گور پدرم سنگیه نوشته های روی سنگش رنگیه! مقبره ش از سنگ مرمر فرش شده و روی سنگ قبرش خشت فیروزه به کار رفته ولی گور پدر تو فقط یه خشت خام و یه مشتم خاکه، این کجا و اون کجا! فقیرزاده هم یه نگاه به پسره می کنه و میگه: خدا رو شکر که اینطوره، چون تا بابای تو از زیر سنگ و صندوق مرمر در بیاد بابای من رفته رسیده بهشت!

حالا مادر اون دنیا مهم تر از این دنیاست، دنیا دو روزه، یه روزش هم که گذشته، حرص هیچی رو نزن، کفرم نگو!

با لبخند در حالی که هیچ اعتقادی به حکایتش نداشتم نیم خیز شدم و محکم صورتش را بوسیدم.

- من کی کفر گفتم مادرم؟! حق با شماست، ببخشید خوبه؟

دلش خوش بود به حکایت های عهد دقیانوسش.

چشم بستم. اگر خوابم می برد...

فریاد بی صدا
صدای امید از پشت در آمد.

- پروا بیداری؟

پتو را کنار زده و بلند شدم و در را باز کردم.

- سلام.

- به روی ماهت خوشگلم.

می‌دانست با داروهایی که به خورد خان‌جان داده، او الان خواب است که بی‌پروا ابراز علاقه می‌کرد.

از اتاق بیرون زدم و در را بستم.

- دیر کردی؟

سمت حوض وسط حیاط رفتم تا دست و صورتم را آبی بزنم.

- تا به اتوبوس برسم راه افتاد جا موندم الاف شدم.

- شام خوردی؟

شیر آب را در حوض باز کردم و قبل از جواب دادن مشتی آب به صورتم پاشیدم و بلند شدم.

- میل ندارم.

ابروهای پرپشت و خوش حالتش را در هم کشید.

-بی‌خود! شام خان‌جان رو دادم، خودم صبر کردم تو بیای باهم بخوریم.

نه می‌توانستم دوستش نداشته باشم نه می‌توانستم! ولی به محبتش لبخند زدم.

- گشتم شد.

جذاب و دل‌فریب خندید.

-ناز کردن هم بلد نیستی!

فریاد بی صدا

پشت چشمی دلبرانه برایش نازک کردم.

-گیریم که من ناز کنم، پول داری بخریش؟

در صورتم خم شد و چشم‌های سبزش را دوست داشتم.

- تو ناز کن من کلیه م رو می فروشم برای خریدنش!

با چشم‌غره خندیدم و سرش را به عقب هل دادم.

- این کلیه‌ی بیچاره‌ت رو برای همه چی میخوای بفروشی ها!

خندید.

-مزنده‌ی روده دستت نیست؟

پرسشگر نگاهش کردم و می دانستم می‌خواهد جفنگ بگوید.

- شش مترو نیم روده به چه کار میاد! یکی دو مترش رو بفروشم برای خریدن نازت پول دستم باشه!

با خنده به سرش کوبیدم.

-خاک بر سرت حالم به هم خورد.

خودش هم خنده اش گرفت و با آن سبزهای جذاب میخ خنده هایم شد. سمت اتاقش راه افتادم.

-حالا شام چی پختی؟

هم قدمم شد.

- کدو بادمجون.

-داری واسه خودت کدبانویی میشی ها وقتشه که یه شوهر خوشگل و پولدار برات پیدا کنم!

برای باز کردن در اتاقش مکث کردم که لبش را به گوشم نزدیک کرد.

- ببین نمی خواد برام مادری کنی من خودم صد تا شوهرم! فقط تو باورم کن.

فریاد بی صدا
گوشم مور مور شد و فاصله گرفتم.

-میشه بس کنی امید تو این وضعیت!

به در اتاق ساجده و رامین اشاره‌ای کرد.

-من و تو هم یکی مثل اونا. تو زندگی دنبال چی می‌گردی تو؟

سمت اتاق خودمان راه افتادم که سد راهم شد.

-اشتهامو کور کردی امید برو کنار.

سمت اتاقش هلم داد.

-خیلی خب قاطی نکن غلط کردم بیا شامت و بخور شکم گشنه بمونی تا صبح فقط می‌خوای غصه
بخوری! غصه‌ی چیزایی که تو دوست داری و من ندارم!

تلخ تیکه انداخت و دلخور نگاهش کردم. نگاهش را ندزدید و اجازه داد تمام وجودم از زهر سبزش پر
شود.

در را هل داد و بی اینکه نگاه بگیرد به داخل هدایت‌م کرد.

نگاه گرفتم و سر صحبت را جهت دیگری کشاندم تا دلخوری‌اش کم شود.

- استعفا دادم امید.

ماهی تابه را از روی پیک‌نیک برداشت و وسط سفره گذاشت.

- برای چی؟

- مسیرش دور بود.

- خوب کاری کردی.

قاشق را سمتم گرفت و نگاهش باز مهربان شد که باعث لشد بخند بزنم و در دلم به علاقه‌ام به او و
مهربانی‌هایش اعتراف کردم.

فریاد بی صدا
- به چی می خندی؟ به پوست کلفتی من؟
خنده ام شدت گرفت.

- نه، به این که همچین میگی خوب کردی انگار گاوصندوق مون پره پوله و نیاز به سرکار رفتن من
نبوده و از روی تفریح می رفتم!
دوباره تلخ شدم و دست خودم نبود.
دستش را پیش آورد و لقمه اش را در دهانم می چپاند و تشر زد: یه وقتا دلم می خواد زبونت رو با
عسل طعم دار کنم!
اعتنایی به حرص زدنش نکردم و لقمه را با آرامش جویدم و چه خوش طعم بود لقمه‌ای که امید برایم
پیچید.

تک خنده شادی زد و می دانستم از دریچه چشم هایم تا عمق قلب و مغزم را خوانده!
- آهان این اون پرواست که دوشش دارم! تلخ نباش، تلخی برای عسل چشمت وصله‌ی ناجوره!
تکه نانی برداشتم و این بار برای شیطنت زهر زدم.

- زنبوری که عسل چشمای من و ساخته رو خرزهره نشسته بوده!
قاشق محتوی بادمجان را روی نان در دستم برگرداند و زیر لب نق زد که نشنیدم.
- بلند تر بگو بشنوم!

محکم و حرصی تشر زد.

- کوفت کن. تو حرف نزن اصلا!

خندیدم و برخلاف چشم هایش که جری شده بودند، دلش برای خنده هایم رفت، می دانم.
سیر که شدم سفره را تا زدم.

- مرسی چسبید.

فریاد بی صدا
- نوش جونت گوشت بشه به رونت!

سفره‌ی تا زده را بر سرش کوبیدم.

- پررو نشو!

بی خیال بلند شد.

- برا زیر دیگ آش فردا چوب و هیزم نداریم، می‌خوام برم یکم چوب موب جمع کنم. میای؟

- مگه اجاق نیست؟!

- پول گاز رو ندادیم گاز رو قطع کردن.

باز دلم کدر شد از جمله‌ی «علم بهتر است یا ثروت» ، معلوم است ثروت!

شاید هزار مثال و دلیل و برهان قبول کنم که پول خوشبختی نمی‌آورد ولی مسلماً بی پولی بدبختی می‌آورد!

- مگه چه قدر اومده؟

- چهارصد هزار.

چشم گرد کردم.

- چه خبره!

- دو ماه عقب افتاده بعدم شیش خونواریم ها! پاشو حالا حرص نزن فردا فیش رو می برم بانک واریز می کنم که وصل کنن.

- مگه جمع شد پول؟

- هوم جمع شد.

بلند شدم و سرش نق زدم: بعد می‌گه من و تو هم یکی مثل ساجده و رامین!

چپ چپی نگاهم کرد.

فریاد بی صدا
- مار بزنه زبونتو پروا!

بی حوصله و بی اعتنا به ناراحت شدنش از در بیرون زدم او هم دنبالم آمد.

ساجده در حیاط بود و راه می رفت و رامین پشت سرش روان بود.

به شکم برآمده اش لبخند زدم و سلام کردم.

- سلام مامان ساجده. باز خانوم خوشگله اذیت کرده!

دست روی شکمش کشید و با لبخندی که انگار روی لب هایش دوخته شده که به وقت درد و غصه هم محو نمی شد گفت: نگو بچه ام اذیت نمی کنه. خودم کم جونم هی نفس کم میارم تو اتاق میام بیرون هوا بخورم.

رامین از امید پرسید: کجا میرید؟

- یکم چوب بیاریم برای آش فردا.

- می خوای پیام باهات.

مردانه به شانه اش زد.

- نه داداش. مواظب خانومت باش شما.

ادامه ی حرف امید را با خنده به رامین گفتم: نفس کم آورد تنفس مصنوعی یادت نره.

سرخ شد و مثل برادر نداشته ام بود. امید خندید و دستم را سمت در خروجی کشید.

بیچاره رامین هر بار که این حرف را می زدم از شرم سر به زیر می شد و می دانستم بد کرمو هستم!

اولین باری که ساجده به خاطر بارداری اش نفس کم آورد رامین دست پاچه سمتش دوید و خواست تنفس دهان به دهان دهد. آن روز که هیچ ده روز بعدش هم هر گاه ساجده به تنگی نفس می افتاد، بی اراده شلیک خنده مان به هوا می رفت.

- مرض داری هر دفعه یاد بیچاره میاری؟

فریاد بی صدا

خندیدم و در پراید مدل پایینش را برایم باز کرد. به نشانه ی تایید سر تکان دادم و نشستم و زیر خنده زدم.

پشت فرمان نشست و استارت زد.

سر کوچه با دیدن دکه ی غلام حسین دستپاچه شدم.

- وایسا امید وایسا!

کنار کوچه پارک کرد.

- چرا؟ چی شد؟

- یه روزنامه نیازمندی ها بخرم بیام.

پایین رفتم و غلامحسین در حال چرت زدن بود. دست در جیب مانتوی جین کوتاهم بردم و یک اسکناس دو هزاری در آوردم.

- غلامحسین؟

از خواب پرید.

- بله بله؟

- منم نترس. نیازمندی روزنامه هات رو بده.

- تویی پروا!

- نه دختر یکی از اون هفت پادشاه هایی ام که تو خوابت می دیدی!

نق زد: اونجور که تو منو از خواب پروندی بیشتر به دیو دو سر نگهبان دم اتاق دختر پادشاهه می خوری تا خودش.

خندیدم و چه قدر چشم هایش خواب آلوده بود. خنده ام خود به خود جمع شد. برای در آوردن یک لقمه نان بود که شبانه روزش را در این دکه سر می کرد. برگه ها را از دستش گرفتم و به ماشین بازگشتم و بلافاصله پرسیدم: خودکار داری؟

فریاد بی صدا

- اول بین چیزی توشون پیدا می کنی بعد!

در داشبوردش را باز کردم. خودکار آبی اش را برداشتم.

- قرمز نداری؟

ماشین را از پارک درآورد.

- مگه می خواهی ورود ممنوع بکشی!

خودم هم از این وسواسم در رنگ ها خنده ام گرفت و شروع به خواندن کردم.

- به چند کارگر ساده «آقا» جهت رنگ کاری نیازمندیم.

- این که هیچ!

بعدی را خواندم.

- به چند خانم مجرب جهت کار در تولیدی!

حرص زدم: مجرب نباشه همیشه!

آدرسش را نگاه کردم. حداقل پنج مسیر باید عوض می کردم تا به آن جا برسم.

- این هم هیچ.

بعدی را خواندم.

- به تعدادی خانم مجرب و مجرد جهت فروشنده گی در بوتیک کت و شلوار...

نگذاشت ادامه دهم و غر زد: بسه بندازش اون ور. مردونه فروشیه بعد دختر مجرد می خوان! کاملاً مشخصه برا چیه!

از غیرتی شدنش خوشم آمد ولی حیف که حرفش از باد کله اش سرچشمه می گرفت نه جیب پر پولش.

- ببخشید آقای نسبتاً غیرتی! بنده از شما اونور شما خرج دوا و دکتر مامانم و شکممون رو میدی؟

فرباد بی صدا
دست برد سمت سیستم و صدایش را تا انتها زیاد کرد تا دیگر حرف نزنم. امشب زیادی نمک به زخم
تنگ دستی امان ریخته بودم، سوز داشت...

صدای سیستم را کم کردم.

- امید؟

- هوم؟

دلخور بود؛ دوباره صدایش زدم: امید؟

نگاهم کرد و دلم برای چهره ی جذابش و آن سبزه‌های درشت ضعف رفت. دوباره فهمید چه در دلم
گذشته که رفع دلخوری شد.

- جون امید؟

- چقدر از درست مونده؟

- خیلی.

- آقای دکتر بشی پولدار میشیا! تخصص جراحی پلاستیک بگیر. لامصب روزی هیچی نباشه دو تا
عمل بری و ده تا مریض ویزیت کنی چهل میلیون درآمدت میشه.

دوباره با حرص صدای سیستم را زیاد کرد، من لج بازتر بودم. کمش کردم...

- چی شد، بد گفتم مگه! نکنه دکترم بشی می خوامی تو همون اتاق بمونی همچنان. امید تو اصلاً به
پول اعتقاد داری!

- نه ندارم! پول خوشبختی نمیاره پروا! این قدر بهش فکر نکن. تخصصم رو خودم انتخاب می کنم
نمی خواد برام تعیین رشته کنی.

- لابد قلب آره؟

به وضوح منقبض شدن اجزای صورتش را از زور ناراحتی دیدم. مادر بزرگش بر اثر بیماری قلبی فوت
کرده و او که تنها سرپرست مادر بزرگش بوده نتوانسته بود خرج عملش را بدهد.

فریاد بی صدا

بیست و هشت سال سن داشت؛ بچه نبود که از ناراحت کردنش ابا کنم.

- چرا صورت مسئله رو پاک می کنی! چیزی که زیاد داره مملکتمون جراح قلبه. مادر بزرگ تو از نبود دکتر نمرد از بی پولی مرد امید!

اخم کرد و در اتوبان سرعتش بیشتر شد.

- مادر من به خاطر پول من و مادر بزرگم رو رها کرد و با اون مرد پولدار ازدواج کرد. از هر چی آز و طمع به پوله بیزارم. اگه روزی تخصص بگیرم فقط بیمارهای تنگ دست رو جراحی می کنم.

هدفش ستودنی بود ولی حرص من در آمد، حرفی نزدم ولی این حد از انسان بودن و ساده زیستی را نمی پسندیدم! چه می گفت خان جان؟! آهان می گفت: چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. قربان دهانش بالاخره یکی از مثل هایش در مخيله ام گنجید!

بحث را عوض کردم.

- کجا می ریم حالا؟

نگاهش اطراف اتوبان بود و به فرعی اشاره کرد.

- اون جا.

و فرمان را چرخاند. قفل کمر بندش گیر کرده و باز نمی شد. پوفی کشیدم.

- آه امشب چرا همه ی قفل ها با من سر ناسازگاری دارن!

خندید و حین کلنجار رفتن با قفل کمر بند در صورتم خم شد.

- طرز فکرت رو عوض کن پروا. من دوستت دارم دیوونه، بذار نشونت بدم دنیا چقدر قشنگه!

از دوستت دارمی که بی ریا نثارم کرد لبخند پهن صورتم شد و با رضایت بوسید * "و دلم لرزید. بی حرف پایین رفت و قفل کمر بند باز شد.

مشغول جمع کردن چوب ها بود. کنارش قرار گرفتم و شاخه ی خشکیده ی درختی را شکستم.

- مواظب باش تر نباشن گناه داره، خشکاش رو بشکون.

فریاد بی صدا

- چقدر تو مهربونی آخه امید!

سرش را سمت سرم که میخ لب های خندانش بودم خم کرد.

- حالا کجاش رو دیدی!

شیطان چشمک زد. چوب در دستم را در پهلویش فرو کردم.

- پرو نشو دیگه!

بلند خندید و فاصله گرفت.

- درجه انحرافت بالاست ها!

جوابش را ندادم و راه افتادم که چوب جمع کنم.

- ازم دور نشو تاریکه خطرناکه.

خم شدم و شاخه ی قطور را از زمین برداشتم.

- امید؟

- جون امید؟

شاخه را از دستم گرفت و چشم در چشم شدیم.

- کار رو چیکار کنم؟

- لازم نکرده بری سرکار. بشین تو خونه یه کم هوای خان جان رو داشته باش. من که نمردم.

بغ کرده «دور از جونی» زمزمه کردم. نمی خواستم بیش از این نمک گیرش شوم، هنوز هیچ تصمیمی برای آینده نداشتم.

صندوق عقب را پر از چوب کرد و سوار شدیم.

سکوت کرده بودم و ماشین را به حرکت انداخت.

فریاد بی صدا

- پروا؟

- هوم؟

- مرگ امید بشین تو خونه تا خودم همه چی رو ردیف کنم. نه نیار تو حرفم.

رگ غیرتش نبض می زد و مخالفت نکردم.

- باشه.

اما در ذهنم برای فردا برنامه می چیدم، باید به اداره ی کارگزینی بروم...

«هاکان»

سشوار را روی میز رها کردم و کمر بند حوله ی تن پوشم را کشیدم. از دیدن کت و شلوار طوسی آویزان به چوب رخت اعصابم به هم ریخت و فریاد زدم.

- فیروزه؟

تا هیکل فربه اش را تکان دهد و بالا بیاید، خودم در کمد را باز کردم و کت و شلوار مشکی رنگم را برداشتم.

در چهارچوب در ظاهر شد و نگاهش را به زمین دوخت.

- بله آقا؟

- گمشو بیرون.

فریاد بی صدا

بدون پرسیدن علت سریع دور شد. در مغزش پهن پر کرده بودند، نمی دانست روزی که قرار کاری داشتم کت و شلوار مشکی می پوشیدم؟! باز هم باب سلیقه ی مزخرف خودش کت و شلوار برایم انتخاب کرده! تقصیر خودم بود که به او اجازه ی آمدن به طبقه ام را داده بودم.

سریع آماده شدم، امروز از دنده ی چپ بلند شده بودم، می دانستم. حوصله ی ساناز را نداشتم و صدای منحوسش از طبقه ی پایین می آمد.

پله ها را پایین رفتم و جلوی رویم ظاهر شد. از آرایش اغراق آمیزش متنفر بودم، از بینی عمل کرده و لب های پروتز شده اش، از موهای فر و رنگ زردچوبه ایش هم بیزارم.

- سلام بداخلاق.

اخم هایم را پررنگ تر کردم، کی می خواست بفهمد که با من مثل دوست پسرهای جلفش حرف نزنند.

بی اعتنا فیروزه را صدا زدم.

- فیروزه؟

سریع با لیوان آب مقابلم ایستاد.

- بفرمایید آقا.

یک نفس آب خنک را سر کشیدم.

- منم پیام شرکت؟

- لازم نکرده.

حرصم را روی پیش دستی ای که دست فیروزه بود خالی کردم و لیوان را رویش کوبیدم.

- عه ها کان! خاله گفت استخدام!

در صورتش غریدم: رئیس اون خراب شده خالته؟!

ترسید.

فریاد بی صدا
- چرا همچین می کنی خب؟!

از مقابلم پیش زدم و شنیدم که زیر لب غر زد: فقط بلده پاچه بگیره!
قدم نرفته را برگشتم و بی هوا پشت دستم توی دهانش نشست و از رژی شدن دستم چندشم شد.

- حرف دهنه رو بفهم. قبل از اینکه زبونت رو کار بندازی اون مغز نداشته ات رو کار بنداز!
دستش روی دهانش ناباور خیره ام بود.

سمت آشپزخانه راه کج کردم و فیروزه سریع آماده ی خدمت شد.
- بفرمایید آقا.

- سهیل کو؟

- آقا دیشب تشریف نیاوردن خونه.

دستم را با مایع زیاد در سینک شستم و از خانه بیرون زدم و می دانستم تا لحظه ای دیگر تماسی از سمت مامان خواهم داشت. پشت فرمان نشستم و راندم و بله! گوشی ام زنگ خورد. دست بردم و تماس را برقرار کرده و روی اسپیکر گذاشتم.

- بله مامان کار من بود و حقش بود.

از صراحت کلامم کفری شد.

- خیلی غیر قابل تحمل شدی ها کان! برگرد و ساناز رو همراه خودت ببر.

پر حرص پوف کشیدم.

- می دونی که برنمی گردم مادر من پس چرا خودت رو خسته می کنی؟! نیاز به نیروی کار هم ندارم
الکی نفرستش شرکت.

صدایش رنگ التماس گرفت و این را نمی خواستم.

- ها کان جلو خاله ات سنگ رو یخم نکن!

فریاد بی صدا
کوتاه آمدم ولی نقشه ها داشتم.

- خیلی خب. اما امروز نفرستش، اعصابم خرابه ممکنه یکی دیگه بخوره ازم!

بی خدا حافظی قطع کرد و یعنی نمی خواست درشتی بارم کند. خودش می دانست که بی دلیل کسی را تنبیه نمی کنم.

دختره ی نفهم صفت پدرش را به من می چسباند. ماشین را در پارکینگ پارک کردم و با آسانسور به طبقه ی سیزده رفتم. در باز بود و وارد شدم؛ کسی حق نداشت قبل از ورود من در شرکت را ببندد. با ورودم همگی خشک شدند و یکی یکی سلام دادند و می دانستند حوصله ی جواب دادن را ندارم و حتی سر هم تکان نمی دهم، آخرین سلام متعلق به منشی بود.

- سلام جناب برومند.

دستم سمت دستگیره ی در اتاقم رفت و دستور دادم: پناهی رو بفرست اتاقم.

قبل از شنیدن «چشم» از زبانش در را بستم. کیفم را زیر میز گذاشتم و روی صندلی بلندم نشستم. تقه ای به در نزد و طبق معمول بسان گاو داخل آمد و فقط سهیل بود که می توانست پا روی قوانینم بگذارد.

- دیشب کجا بودی؟

خندید و از چشم های مشکی اش شیطنت می بارید.

- جاهای خوب خوب.

می دانستم اهلش نیست و چشم غره رفتم.

- فایل رو آماده کردی؟

- یس قربان.

فریاد بی صدا

- مزه نریز سهیل، همه چی اوکیه؟ نمونه تیزر و بنر و فهرست کارها...

- همه چی اوکیه.

بلند شدم.

- پس بریم.

- میگم ها کان من هنوزم معتقدم قیمت رو بالا دادی.

- بالا نیست.

پشت در مکث کردم و در را باز کرد و بیرون رفتیم.

- می ترسم مزایده رو نبریم. خیلی ها دندون تیز کردن برای گرفتن تبلیغات فدراسیون.

دکمه ی آسانسور را زدم و جوابش را دادم.

- فکر می کنی فدراسیون فوتبال گیر به دو زار بالا و پایین قیمت ها میده! کی می خواد شم
اقتصادیت راه بیفته تو! آن قدر که این تبلیغات براشون حکم حیات داره مطمئن باش حتی نیم
نگاهی هم به قیمت ها نمی اندازن و فقط کیفیت کار براشون اصله!

آسانسور باز شد و داخل رفتم و هنوز استرس داشتم.

- به من اعتماد کن. نمی تونم ارزش کارم رو بیارم پایین. بالا بودن قیمت ارزش و اعتماد به نفسمون
رو نشون میده، در ضمن خیالت راحت من می دونم دارم چیکار می کنم و مطمئن باش بیشتر از هر
کسی دلم می خواد مزایده رو ما ببریم. گرفتن این تبلیغ حکم بستن پشت کل شرکت رو داره برام.

بالاخره خیالش راحت شد و سر تکان داد.

- کارت درسته!

در پارکینگ پشت فرمان نشستم، رانندگی بعد از شنا لذت بخش ترین کاریست که دوست دارم.
تهران را مثل کف دستم می شناختم و به ترافیک نمی خوردم.

- نگفتی دیشب کجا بودی؟

فریاد بی صدا

دستش را سمت داشبورد برد و عادتش بود همه چیز را چک کند و مشکلی نداشت.

- نیکی زنگ زد گفت مامان بیمارستانه مجبور شدم برم. کسی پیششون نبود نشد که برگردم خونه!
این بار هزارم بود که تأکید می کردم.

- سهیل به خاطر من قید خانواده ات رو زن، برو سر خونه و زندگیت!

کتاب درسی امید را ورق زد و بی خیال جواب داد: کی گفته قیدشون رو زدم من فقط خراب رفاقتم.
نمی تونم تو رو با این وضعیت تنها بذارم.

فرمان را سمت کوچه ای که میانبر بود و به سه خیابان آن طرف تر ختم می شد چرخاندم و غر زدم:
مگه وضعیت من چشه؟!

- چش نیست گوش و حلق و بینیه! گزارش یه نمونه اش رو صبح دادن بهم!

- عجب پس راپرتمو میدن.

- دختر به اون خوبی کم ادا بیا، بله رو بده یه شام بیفتیم!

چپ چپی نگاهش کردم.

- صبحونه، ناهار، شام آویزون خونه مایی! از عصرونه و آب میوه ی آخر شبت هم نمی گذری، یه
سوئیت دربست هم که بغل اتاق من واسه خودت دست و پا کردی هنوزم شام می خوای؟!
بلند قهقهه زد.

- خیلی نکبتی ها کان داری سرم منت می ذاری؟!

خنده ام گرفت.

- نه دارم برای شام دعوتت می کنم تعارف نکن.

بی خیال فلش روی سیستم را چک و روشنش کرد.

- هوس کوفته تبریزی کردم. زنگ بزنم فیروزه برا شام ردیف کنه.

فریاد بی صدا

مقابل ساختمان فدراسیون پارک کردم و سهیل تماسش را با فیروزه برقرار کرد.

- سلام به آبی خوشرنگ.

نشیده می دانستم که فیروزه دارد می خندد.

- یه زحمت کوچولو داشتم برات آبی خانوم.

- خیلی باهوشی. حالا حدس بزن چی؟

- فسنجون که دیشب بود.

- نه قرمه سبزی ام نیست.

تشر زدم.

- قیچی کن دیگه کارد به شکمت بخوره.

از ماشین پیاده شدم و او همچنان در حال بیست سؤالی اش بود.

گوشی را از دستش کشیدم و کنار گوشم گذاشتم.

- کوفته تبریزی بذار برای شام حضرت سهیل!

تماس را قطع کردم و همان طور که در کنار هم سمت ورودی ساختمان می رویم غر زد.

- داشت نزدیک می شد ها نداشتی.

نگاه چپی ام را حواله اش کردم.

- سهیل آدم وار رفتار کنی ها!

به رو به رو چشم ریز کرد و به یکباره اخم هایش در هم رفت. رد نگاهش را دنبال کردم و به مازیار و مشاورش رسیدم.

- اینام هستن مگه؟

فریاد بی صدا
تشر زدم.

- چرا وا رفتی؟

- میگویند چند تا طراح خبره خارجی آورده، کار و بارش سکه شده. طرح هاشون حرف نداره! رقیب قدریه هاکان، از خر شیطون بیا پایین قیمت رو بکش پایین تر.

به در ورودی رسیدیم؛ مکث کردم و پرتأکید انگشت اشاره ام را روی شقیقه اش کوبیدم.

- تو مخت فرو کن سهیل، هاکان رقیب نداره.

پروا

از سبزی پاک کردن خوشم نمی آمد ولی دوره می هایمان را دوست داشتم. تفریح ما ندار هاست دیگر...

روی یکی از سه تخت دور حوض نشستیم و با همسایه ها، همسایه که نه بهتر است بگویم هم خانه، یک خانه بود و شش اتاق دور تا دور حیاطش که هر خانواده در یکی از آن ها روزگار می گذراندیم، نشسته بودیم و سبزی ها را برای آشی که قرار بود برای شام بار بگذاریم پاک می کردیم. سر و ته تره ها را گرفتم و توی لگن بزرگ انداختم. ساجده کش و قوسی به کمرش داد.

فرشته خانم نگران پرسید: درد داری؟

مثل همیشه لبخند زد.

- نه درد ندارم، کمرم نمی کشه زیاد می شینم.

فریاد بی صدا
سریع بالش را روی تخت کناری گذاشت.

- پاشو دختر خوب، این هفته ی آخری رو هم به خودت فشار نیا، ان شاءالله به خوشی و سلامت بار
شیشه ات رو زمین بذاری.

ساجده درد داشت که دیگر تعارف نکرد، بلند شد و روی تخت دراز کشید و همان حین ببخشیدی
گفت که همگی تعارفش را با «راحت باش» جواب دادیم.

گوشی دینا چشمک می زد.

- پیام اومد برات دینا.

ابرو بالا انداخت که یعنی دنباله اش را نگیرم و باز مشکوک بود!

دسته ای تره برداشتم و کمی سرم را به سر دینا نزدیک کردم.

- کیه؟

«هیشی» گفت و بلند شد و به بهانه ی شستن دیگ آن سمت حوض رفت.

دوست نداشتم گند بزند و می دانستم دختر هست احساساتی!

بلند شدم و جمع زن ها را که بساط غیبتشان جور بود ترک کردم و کنار دینا ایستادم.

چشمکی حواله اش کردم.

- کی بود؟

لب هایش با سخاوت کش آمد و چشم های قهوه ای درشتش برق زد.

- هوشنگ.

بی اراده و متحیر صدایم بالا رفت: کی؟! هو...

دستش را روی دهانم گذاشت و فشار داد تا گاف ندهم. تازه متوجه موقعیتمان شدم و آرام دستش را
پایین کشیدم و با تعجب ولی آرام پرسیدم: هوشنگ خوشگله؟!

فریاد بی صدا

خندید و یعنی «بله» !

- باورم نمیشه دینا! چند وقته؟

- دو سه هفته ای میشه.

با حرص دستش را گرفتم و سمت اتاقمان بردم تا راحت تر صحبت کنیم.

- مغز خر خوردی دینا؟! اگه دانیال بفهمه که خون راه میندازه!

- قصدمون ازدواجه خب!

- با هوشنگ!

دلخور شد و لب پنجره نشست.

- یه جوری میگی هوشنگ انگار قاتلی، آدم کشی چیزیه!

- بچه ای دینا! نمی فهمی! هوشنگ تا حالا صد تا دختر رو تشنه برده لب چشمه و همون جور لب تشنه برشون گردونده. ازدواج! هه! فیلمشه یه مدت با وعده ی ازدواج لاو بترکونه باهات سیر که شد، بای بای! حالیت نیست؟!

اخم هایش درهم و لب هایش از ناراحتی آویزان شد.

- دوستش دارم.

کنارش نشستم.

- خاک بر سرت. آدم قحطیه!

- میگه همه ی دوست دختراش رو کنار گذاشته بخاطر من. دوستم داره پروا. منتظر اجازه ست که پا پیش بذاره.

مچ گیرانه چشم ریز کردم.

- پس چرا نمیداره؟

فریاد بی صدا

- تقصیر مامانه دیگه. همون بهونه ی همیشگی. موقعیت نداریم و وقت شوهر کردنت نیست و این حرف ها!

به افکارش تأسف خوردم.

- مگه چند سالته دینا؟ آخه الان وقت ازدواجه؟

- بیست و سه سال کمه! همه ی دختر عموهام و دخترای فامیل پونزده، شونزده سالگی ازدواج کردن و من ترشیده به حساب میام تو فامیل!

- بترشی خوبه یا زن هوشنگ بشی! اصلا قبول توبه کرده و آقا گرگه نیست. چی داره آخه؟ نه خونه ای، نه ماشینی نه پولی نه کاری! می خوای بری بدبختی بخوری؟

سرم نق زد.

- تو هم مثل دانیال کله ت باد داره! مگه ما پولداریم که برا پولدارش بشینیم به انتظار! خود تو چرا دل دادی به امید؟ مگه خونه و کارخونه داره؟!

اخم هایم از حقیقتی که بر سرم می کوبید، درهم شد.

- من امید رو دوست دارم. آقاست، با شعوره، مهربونه ولی این دوست داشتن دلیل نمیشه بخوام زنش بشم.

- یعنی تو دلت نمی خواد رابطه تون از این حالت پیچ پیچ و نگاه فراتر بره؟!

- من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم دینا! شاید حق با تو باشه و من و تو رو کسی مثل خودمون طالبمون بشه ولی من ترجیح میدم مجرد بمونم تا اینکه بخوام کوه غصه برا خودم بسازم. پول آب و پول برق و پوشک بچه و لباس بچه و کرایه ی عقب افتاده ی خونه و ... و ... و هزار تا از این مشکلات! یه لقمه نون در میارم میام راحت با خان جان می خوریم و اون شکر میکنه، من کفر! عوضش سر خر و آقا بالا سر و آینه ی دق ندارم.

- بیچاره امید!

فریاد بی صدا

بلند شد و دلخور از اتاق بیرون زد. پوفی از سر ناراحتی کشیدم و نگاهم را از دریچه ی پنجره به حیاط دادم. امید آمده بود، سهیل هم کنارش و مشغول خوش و بش با خانم ها بودند.

باید خیلی زود با امید صحبت کنم. از ادامه ی این علاقه ی آتشین از سمت امید و علاقه ی نصفه و نیمه از سمت خودم می ترسیدم!

آهی کشیدم و از اتاق بیرون زدم. امید آجرها را کنار هم می چید و می خواست مثل همیشه پایه ای برای دیگ بسازد. کنارش رفتم.

- کمک نمی خوای؟

با شنیدن صدایم چرخید و لب هایش به لبخندی جذاب کش آمد و نگاهش براق شد.

- سلام خانوم.

دست به کار شدم و یکی یکی آجرها که بر اثر دود آتش سیاه شده بودند را به دستش دادم و او می گرفت و می چید.

همان حین حالم را پرسید.

- خوبی؟

- عالی.

از ته دل و عمیق خدا را شکری گفتم.

- خدا رو شکر.

رو به خانم ها کرد و خان جان را مخاطب قرار داد.

- امروز پات بهتره خان جان؟

خان جان مثل همیشه پر محبت جوابش را داد.

- الحمدلله. خوبم پسرم.

فریاد بی صدا

آجر را از دستم گرفت و با روحیه ی همیشه شادش تاکیدوار گفت: داروهات رو دکتر عوض کرده، مطمئنم بهترم میشی.

ساییدگی مفاصل و پوکی استخوان هم مگر درمان دارد؟ تمام عمرش را در خانه ی ثروتمندان کار کرده و آن قدر پله بالا، پایین کرده و آن قدر خانه های هزار متری شان را آب و جارو کرده که جانی در پاهایش نمانده.

کیسه ی بزرگ چوب را روی زمین کشیدم و کنار امید توقف کردم. خم شدم و درش را باز کردم و اولین چوب را بیرون کشیدم. پ

- مواظب دستت باش. بعضی هاش تیزن و تیغ دارند.

خودش هم دست به کار شد و کمک کرد.

- پکر شدی. عالی بودی که! زبونت کو؟!

خنده ام گرفت.

- خوبم. یهو یادم افتاد این ماه باید خان جان رو ببرم آزمایش و سونو.

کلیه هاش درست کار نمی کنند. دکترش براش نوشت.

-آخر همین هفته خودم میبرمش. تو فکرشو نکن.

دلم می خواست در آغوشش بگیرم و غرق بوسه اش کنم. از بس که مهربان بود و مرد...

نه نمی توانستم پیشش بزنم. من همین بودنش را دوست دارم بودن نصف و نیمه اش را...

تنها کسی بود که مثل کوه پشتم ایستاده و جدی و با قاطعیت می گفت نترس، به من تکیه کن.

- فردا میرم تسویه حساب حقوق هجده روزم رو نگرفتم هنوز.

دلخور با سبزه هایش خیره ام شد.

فریاد بی صدا

- گفتم تو فکر هیچی رو نکن. نگفتم؟

نمی خواستم تلخی کنم و آرام جوابش را دادم.

- چرا گفתי ولی من معذبم امید لطفا اذیت نکن.

از کنارش رد شدم تا حرف دیگری نزنم و باعث تشنج اعصاب هر دویمان نشود.

لب حوض نشستم و دست های سیاه شده ام را شستم. لا به لای ناخن های بلند مانیکور شده ام را از سیاهی پاک کردم، خان جان صد بار تاکید کرده که بگیرمشان ولی کار کردن در محیطی که همه برای زیباتر شدن شعار «بکش و خوشگلم کن» می دادند و میلیون میلیون پول خرج می کردند، می طلبید که کمی بیشتر به خودم برسم.

گلی جون با سبد سبزی ها کنارم لب حوض آمد.

- پروا عزیزم شلنگ رو وصل کن آب بگیر تو لگن پر بشه سبزی ها رو بشوریم.

- چشم.

حرفش را عملی کردم و سر شلنگ را روی سبزی ها گرفتم و شیر آب را تا انتها باز کردم.

- سبزی هاش خیلی تمیزن خیس کردن نمیخواد اصلاً.

با نگاهی اجمالی به سبد حرفش را تایید کردم.

-اوهم. تمیزن.

همین طور که شلنگ را نگاه داشته ام سبزی ها را شستم.

- میگم پروا جان؟

-جانم گلی جون؟

-خبر داری هومن چرا به هم ریخته این چند وقته؟

فریاد بی صدا

- نه گلی جون، میدونی که این ماه کار توی مطلب زیاد بود دو شیفت وایسادم زیاد تو جمع نبودم و ندیدنش. چطور مگه؟

- نمی دونم عزیزم، تو خودشه پرخاشگرم شده! به خواهرهاشم گفتم باهاش صحبت کنن و از زیر زبونش بکشن بیرون ببینم چشه! دعوتش کردن خونه هاشون به هزار ترفند متوسل شدن ولی لام تا کام بروز نداده!

برای راحت کردن خیالش لوس خندیدم و به شوخی زدم.

-کننه عاشق شده!

پشت چشمی نازک کرد و الحق با وجود چروک هایی که نشان از میانسالی اش داشت هنوز هم چشمهای کشیده اش زیبا و دلفریب بود.

- عشق و عاشقی نون و آب میشه! به خودش هم صد بار تاکید کردم تا خونه و ماشین دست و پا کننه فکر زن رو از سرش باید بیرون کنه.

این اخلاق گلی جون را دوست نداشتم؛ همیشه میخواست حرف خودش باشد ولی حرف هایش به نظرم منطقی بود چرا که می دانستم از مرفهین بوده و بعد از ورشکستگی و دستگیری همسرش و توقیف املاک و حساب های بانکی شان، به اجبار کنار ما و در این خانه ی کلنگی سر می کرد و از بقیه بیشتر سختش بود! یادم بود یک بار که سر درد و دلش باز شده بود شعری خواند، قشنگ نبود، پر از سوز بود!

«درد یک پنجره را پنجره ها می فهمند

معنی کور شدن را گره ها می فهمند

سخت بالا بروی، ساده بیایی پایین

قصه ی تلخ مرا سُرْ سُرْها می فهمند»

- اگه به حرف من باشه که خوب گفتین بهش ولی جلو رو خان جان نگید آ!

به سبزی در دستش اشاره کرد.

-آبو بگیر اینجا!

شلنگ را که از بی حواسی ام روی زمین در جریان بود روی دستش گرفتم و پرسید: چرا؟

- چون اعتقاد داره جوون تو هر سنی نیاز داشته باشه که ازدواج کنه نباید سنگ جلو پاش بندازی.
هومن که دیگه ماشالا دو سه سال پیش مطرح کرد!

انگار روی اعصابش خط انداختم که شاکی شد.

-بیخود کرده دهنش بوی شیر میده! بزرگتر از اون مجردن هنوز!

دهان به دهانش نگذاشتم تا بحث به جایی نکشد که زبانم برایش تند شود!

-نگران نباش گلی جون.

- یه کاری می کنی برام پروا؟

-هرچی باشه، شما جون بخواه!

-جونت سلامت خوشگل خانوم. باهاش حرف میزنی؟

خندیدم.

-زیر زبونش رو بکشم؟

- آره دیگه ببین چشمه!

چشم خیالتون راحت من تو این کار استادم! دو تا بزنم پس کله ش هر چی تو ذهن و دل و رودشه
میریزه رو دایره برام!

خوشش آمد و لپم را کشید و دست های خیس و خنکش حس خوبی داشت.

فریاد بی صدا
-آخی چه خنک بود دستتون، چه حالی داد!

دستم را خیس کردم و روی گونه هایم کشیدم. به آسمان اشاره کرد.

- آفتاب شهریوره دیگه، یه کم دیگه تحمل کنیم تمامه.

سهیل صدایم زد.

-پروا کارت طول میکشه؟

نگاهش کردم، کی به اتاقش رفت که الان آمد!

نگاهی به سبزی ها انداختم.

-نه زیاد چطور مگه؟

-ژل آتش زا تو اتاق شماست؟

-فکر کنم آره، دو شبه شب سرد میشه خان جان پاهاش درد میگیره براش کرسی گذاشتم، ژلم برا زغال
کرسی خان جان بردم.

- بیارش اگه لازمت نیست یه کم بریزیم رو چوبا شعله بگیره دیگه نرم، بخرم.

-لازم ندارم چراغ گرفتم برای کرسیش، دود زغالا لحاف رو سیاه می کرد.

آمد و سر شلنگ را گرفت.

- تو برو بیار، من هستم.

سری تکان دادم و به اتاق بازگشتم.

گوشی ام زنگ خورد. قبل از برداشتن ژل آتش زا، جواب دادم.

- سلام عشقم.

فریاد بی صدا
دادش هوا رفت.

- سلام دیوونه! چرا مطب نیومدی دست تنهام دکتر داره غر میزنه!

- وای نازی ببخش گفتم که دیگه نمیام.

- پاشو بیا ببینم لوس نشو.

- نازی اصرار نکن

شرایطم رو که میدونی.

صدایش رنگ حزن گرفت.

-می دونم عشقم ولی حداقل پاشو بیا چک تسویه رو بگیر از دکتر، یه خداحافظی درست حسابی هم
بکنیم!

لبخند پهن صورتم شد.

-خیلی خب میام گریه نکن!

با صدای تو دماغی اش خندید.

- بیا فدات شم.

-نشی حیفی فعلاً.

- می بوسمت.

- منم!

قطع کردم و در کمد انتهای اتاق بیست متری مان را باز کردم، مانتو مشکی جلو باز و کوتاهم را
بیرون کشیدم. تونیکم را درآوردم تا پ سفیدم را پوشیدم و مانتوام را تن زدم. شال بلند قرمز رنگم را
روی سرم انداختم و بعد از برداشتن ژل از روی طاقچه به حیاط رفتم. امید با دیدنم اخم کرد، حتما

فریاد بی صدا

فکر می کرد به دنبال پیدا کردن کار شال و کلاه کرده ام، در هیروت بود و نمی فهمید از من چه می خواست! مگر می توانستم دست روی دست بگذارم و کار نکنم، او خودش دانشجو بود با هزار خرج، چه طور می خواهد خرج دو نفر دیگر را هم بدهد! مگر یک روز و دو روز بود...

اهمیت ندادم و بی هیچ توجهی به اخم های درهمش نزدیک رفتم و ژل را سمتش گرفتم.

- کجا میری؟

- اخماتو باز کن. میرم برای گرفتن پولم نمی خوای که از حقم بگذرم!

دستش را توی جیب شلوار جذبش فرو کرد و سوئیچش را درآورد.

- با ماشین برو زود برگردی.

حین گرفتن سوئیچ پرسیدم: خودت جایی نمی خوای بری؟

- نه بمونم آتیش زیر دیگ رو سامون بدم زن ها که نمی تونن دست تنها.

سری تکان دادم.

- باشه مرسی.

- مواظب باش.

شیطنتم گل کرد.

-خودم یا ماشینت؟

هنوز دلخور بود از دستم که نخندید.

- صد تا ماشین فدای یه تار موت!

هر دفعه که این طور جدی برایم عشق هزینه می کرد در قلبم بلوایی به پا می شد. این بار هم دلم رفت طوری که فکر نکنم دیگر برگردد. لبم را زیر دندان کشیدم تا لبخند پر از ذوقم را نبیند. بالاخره لبش به سمت بالا لرزید و لبخندش را دیدم.

فریاد بی صدا

- برو بچه! این جوری نخند جلو روم، پیش همسایه‌ها خوبیت نداره دست و پام بلرزه برات!

به شوخی چشم غره رفتم و ژل را کف دستش کوبیدم و بی حرف سمت خان جان و بقیه قدم برداشتم.

- خان جان با من کاری نداری برم مطب برمی گردم زود.

- نه دورت بگردم مواظب خودت باش.

-خدا نکنه، چشم.

با همگی خداحافظی کردم و حیاط طویل و بزرگمان را رد کردم و داخل کوچه سوار ماشین امید شدم و کیف کوچکم را روی صندلی شاگرد انداختم، استارت زدم و از کوچه دنده عقب خارج شدم.

تا به مطب رسیدم، یک ساعت طول کشید. چقدر این دو سال در رفت و آمد به آن سر شهر اذیت شده بودم، خیلی خسته ام، از همه چیز... خدا کند کم نیاوردم...

ماشین را پشت سر ماشین نازنین پارک کردم و بعد از قفل کردنش داخل مطب رفتم. سالن مثل همیشه قلقله بود و بوی عطرهای مردانه و زنانه ی در هم آمیخته و حس خوبی داشت. بی هیچ توجهی به مراجعین، مستقیم سمت پذیرش رفتم، نازنین در حال مکالمه با تلفن بود. من را که دید، خنده پهن صورتش شد و سعی کرد حرفش را زودتر تمام کند.

-این روز ها اصلا وقت نداریم خانومی، برای آخر مهرماه اگه می خواهید نوبت بدم؟

دفتر را باز کرد و خودکار به دست شد.

- خیلی خب خانومی شما بیست و هشت مهر راس ساعت شش عصر تو مطب باشید. یه شماره تماس هم لطف کنید بگید... بله... بله متشکرم. خدانگهدار.

بلافاصله پس از قطع تماس بلند شد.

-وای پروا می کشمت! یه روزم نیست ندیدمت انگار یه چیزی گم کردم. جدی جدی دیگه نمی خواهی بیای؟

خنده ام گرفت، گونه اش را بوسیدم و کنار گوشش گفتم: یه بار دیگه بپرسی با مشت میام برات!

فریاد بی صدا

تشر زد: زهرمار جنبه ی ابراز علاقه هم نداری!

نیشم را باز کردم و بیشتر حرص خورد.

کیفم را روی میز گذاشتم.

- دکتر خبر داره می خوام استعفا بدم؟

- آره بابا کارت و راحت کردم همه چی رو توضیح دادم و چکت آماده است فقط برو یه گودبای کن باهاش تمام!

محکم صورتش را بوسیدم.

- خیلی عشقی.

اخم هایش باز شد.

- برو بیا که یه خبر خوب هم دارم برات.

بی طاقت و کنجکاو شدم.

- الان بگو.

روی صندلی نشست.

- نخیر همیشه جریمه ی رفیق نیمه راه بودندت یکم کرم ریختن از سمت منه!

چشم هایم را مظلوم کردم و لب هایم را بیرون دادم بلکه دلش بسوزد و با لب باز کردنش آتش کنجکاوی را در وجودم بخواباند!

- خیلی بدی نازی! دلت میاد؟!

لحنم اثر کرد، پهلویم را نیشگون گرفت.

- خدا به داد شوهرت برسه این جوری که می کنی من که دخترم خلع سلاح میشم چه برسه به اون!

فریاد بی صدا

خندیدم و چهره‌ی امید مقابل چشم‌هایم جان گرفت سریع پیش زدم و تکیه به میز پرسیدم: خب حالا که خلع سلاح کردم بگو خبر خوب چیه؟

-دو ایستگاه به خونتون یه مرکز سونوگرافی هست. دیدیش که؟

می دانستم کجا را می گوید و سر تکان دادم.

-خوب؟

-اونجا نیرو کم دارن امروز بچه‌ها خبرم کردن گفتم یه جا برات نگه دارند.

انگار قلبم از خوشحالی هلهله سر داد که بی توجه به مراجعین جیغ خفه‌ای کشیدم.

- وای نازی عاشقتم لعنتی!

به شوخی تشر زد.

-هیش یواش تر الان فکر می‌کنند مورد داریم! عاشقتم چیه! لعنتی چیه!

شکلکی برایش درآورم، خندیدم و کارتی سمتم گرفت.

- اینم آدرس برو پیش محسنی، سا

حل محسنی، بگو دوست نازی‌ام.

کارت را گرفتم و نگاهی سرسری کردم.

بعد از گرفتن چک و امضای رسید و تسویه حساب و یک خداحافظی جانانه با نازنین از مطب بیرون زدم. خوشحال بودم، خیلی خوشحال! هم کار پیدا کرده بودم هم پول دکتر و آزمایش خان جان جور شده... نازی همیشه یک کلید زاپاس داشت که درهای بسته را باز کند و از او ممنون بودم...

فریاد بی صدا

نمی‌توانستم تا فردا صبر کنم همین امروز باید از استخدام مطمئن می‌شدم، سمت مرکز سونوگرافی راندم. بزرگترین حسنش نزدیک بودنش به خانه بود و دیگر نیازی نبود که یک ساعت زودتر از خانه بیرون بزنم. ساختمانی سه طبقه که طبقه اول، آزمایشگاه بود و طبقه دوم سونوگرافی.

از پله ها بالا رفتم شلوغ بود و تمام صندلی ها و نیمکت ها پر، اکثرا باردار بودند. بوی مواد استریلیزه ای که به کف سالن زده بودند به بوی عطر و ادکلن ها می‌چربید و این یکی از تفاوت‌های بالا و پایین بود...

سراغ ساحل محسنی را از پذیرش گرفتم، دختر ریز جثه لبخند به لب پیش آمد.

- سلام من ساحل امرتون عزیزم؟

لبخندش را جواب دادم.

-پروا یادگار هستم.

دستم را پیش بدم سریع دست داد و خیلی صمیمی گفت: خوشوقتم عزیزم تو دوست نازی هستی درسته؟

هیجانش به من هم سرایت کرد.

- بله دوست نازی ام.

سریع از پشت استیشن بیرون آمد و حین رفتن سمت اتاقی در بسته صحبت می‌کرد و من هم قدمش شدم.

- خیلی خوش اومدی با من راحت باش ساحل صدام کن. بریم که برگه‌ی استخدام رو بدم پر کنی از فردا هم می‌تونی بیای ساعت کاری رو هم برات توضیح میدم.

دختر خونگرم و مهربانی بود و همین اول کاری به دل نشست. مشخصاتم را در برگه پر کردم.

شماره اش را داد، به گوشی اش تک زنگ زدم تا شماره ام را داشته باشد و با دلی راضی از ساختمان بیرون زدم.

فریاد بی صدا

سر کوچه می خواستم فرمان را بچرخانم که متوجه هومن شدم و ناخودآگاه سرعتم کم شد آن قدر کم که ماشین متوقف شد، پشت به من بود ولی مطمئنم خودش بود همان قدر قد بلند با همان موهای زیتونی، چشم هایم از تعجب گرد شده و دهانم را نمی توانستم ببندم! هومن داشت پشت فرمان ماشین به آن گران قیمتی می نشست!

با بوق ماشین دیگری که پشت سرم گیر کرد به خودم آمدم و سریع و هول شده آخرین نگاه را به هومن انداختم و فرمان را چرخاندم و داخل کوچه رفتم. اینکه ماشین را آن سمت خیابان پارک کرده بود و با حواسی جمع داخلش نشست یعنی داشت پنهان کاری می کرد! پس گلی جون بیخودی مشکوک نشد بود ترمز دستی را کشیدم و پیاده شدم. باید به وقتش سر از کارش درمی آوردم...

کلید انداختم و توی حیاط رفتم. هوا تاریک شده و بوی آتش رشته حیاط را برداشته و صدای بگو بخند همسایه ها لبخند را مهمان لبم کرد.

بدون اینکه لباس هایم را تعویض کنم به جمع ملحق شدم و با روی باز و خندان با همگی سلام و احوالپرسی کردم. گلی جون دمغ بود از کنارش که رد می شدم پرسیدم: هومن کجا داشت می رفت؟ سر کوچه دیدمش.

حرص زد.

- چه می دونم باز ژینگول کرد رفت.

امید سر دیگ ایستاده و حواسش به من بود، دستی به شانه ی گلی جون زدم و سرسری گفتم: سخت نگیرید گلی جون.

سمت امید رفتم.

- به به چه بویی راه انداختین! گشتم شد.

توی دیگ سرک کشیدم، بی توجه به لحن خندان و بیخیالم اخم کرد.

- دیر کردی!

به چهره ی خسته و بی حوصله اش لوس لبخند زدم.

فریاد بی صدا

- امید بد عنق نباش به خدا بهت نماید عادت کردم همیشه خندون بینمت.

لبخندش را دریغ نکرد.

-عنق نیستم فقط از حرف گوش نکن بودن تو می خوام کلهم رو بکنم تو دیگ آش!

می دانست امید همه چیز را می دانست لب باز نکرده حدس می زد و همه حدس هایش هم درست بود...

با اشاره‌ی چشمم به جمع لب گزیدم

- بعداً حرف بزنیم؟

سری به توافق تکان داد و فرشته خانم را مخاطب قرار داد.

-فرشته خانوم بیاید ببینید وقتشه برای ریختن رشته ها یا زوده؟

فرشته که آمد سمت دینا رفتم. سرش در گوش بود که کنارش روی تخت نشستم.

- چی میگه؟

به گوشی اشاره کردم.

پیام تایپ شده را ارسال کرد و گوشی را در جیب شلوارش فرو کرد.

-میگه بیا بریم دور بزنیم گفتم نمی تونم موقعیت شو ندارم امشب.

برایش نگران بودم...

- می خوای با مامانت صحبت کنم شاید اجازه بده بیاد خواستگاری.

خوشحال شد و چشم هایش برق زدند.

- وای جدی میگی؟

-اوهوم.

فریاد بی صدا

جدی بودم، خیلی هم جدی! صحبت می کردم و حتما هم راضی اش می کردم چراکه می خواستم بدانم قصد هوشنگ از برقراری این رابطه چیست! نمی گذاشتم دینا هم دستمال چرکی دو روزه‌ی خوش‌گذرانی اش شود...

کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که در این خانه حکم امدادگر را دارم!

- دانیال کجاست؟

- پشت سیستمش طبق معمول.

بلند شدم تا گوشی‌ام که چند روزی بود هنگ می‌گرد را به دانیال نشان دهم.

- کی پروا؟ کی صحبت می‌کنی؟

- به زودی.

از جمع فاصله گرفتم و تقه‌ای به در خانه‌شان زدم، صدایش بلند شد.

- هر کی هستی بیا تو.

خنده‌ام گرفت، در را هل دادم و باز شد؛ کلاً درهای این خانه بی قفل و بست بودند!

مستقیم راه اتاق کوچک انتهایی را که متعلق به دانیال بود پیش گرفتم. پشت رایانه اش نشسته و سر در نمی‌آوردم چه می‌کند!

- سلام مهندس!

سرش را برگرداند.

- عه تویی؟

- اوهم خسته نباشی چه می‌کنی؟

عینک طبی اش را روی موهایش هل داد و برای در کردن خستگی از تنش به پشتی صندلی چوبی اش تکیه زد جوری که قلنج‌هایش شکست و جوابم را داد: یه بنده‌خدايي ازم خواسته یه برنامه براش طراحی کنم.

فریاد بی صدا

- ایول کار مرتبط با رشته ت خوبه. موفق باشی.

- فئات.

-نشی حیفی مخ!

تک خنده ای زد و به گوشی توی دستم اشاره کرد.

- درست نشد؟

- نه بابا برا همین اومدم پیشت.

گوشی را از دستم گرفت.

به میز رایانه اش تکیه دادم، حین کلنجر رفتن با گوشی ام توضیح داد: پسره دانشجوی نرم افزاره اما هیچی بارش نیست، برای ثبت اثر می خواد این برنامه رو؛ از این مایه دارا که می خواد خودی نشون بده!

- چی هست حالا؟

- یه جور بازی. به یه نفر که برای تست مراحل همراهیم کنه هم نیاز دارم. هستی؟

شانه ای بالا انداختم.

- اصلا نمی دونم چی هست که بگم هستم یا نه!

- پسره که چیز خاصی نگفت خودمون باید طراحی کنیم تنها چیزی که گفت این بود که می خواد یه بازی طراحی کنه که کارکتر بازی هدفش از طی کردن مرحله ها رسیدن به عدالت باشه، یه چیز تو مایه های همین بازی ها که آدم خوبه میره به جنگ آدم بده.

بی اراده آه کشیدم.

-عدالت وقتی برقرار میشه که بین دارا و ندار فرقی نباشه، هرچی دارا می پوشه ندارم بیپوشه هرچی دارا می خوره ندار هم بتونه بخوره تفریح ندار و دارا یکی بشه و این نباشه وضعیت آدمای بالا و پایین که پول گازشون رو نتونن بدن و قطع بشه با چوب و تیر تخته آتش بیزن!

فریاد بی صدا

دست از درست کردن گوشی ام کشیده و مات نگاهم می کرد. از چشم‌های میخ شده و دهان نیمه باز تلخی فراموشم شد و خنده‌ام گرفت و شکلی برایش درآورم که به خودش آمد.

- خودشه پروا دمت گرم!

- چی خودشه؟

- دارا و ندار... بازی که باید طراحی کنم همینه باید ته بازی سطح همه یکسان بشه و کارکترم دنبال این هدف باشه.

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم.

- حالا تو بازی کارکتراتم تونستند دارا بشند! چی از درد من ندار کم میکنه! مرفه های خل!

پوزخندی زدم و ادامه دادم: تازه شم این بازی که داریم حرفش رو می زنیم بعد از ثبت هم می افته تو گوشی همون دارا ها همونا برای تفریح بازی می کنند نه یکی مثل من و تو که برا نون در آوردن وقت سر خاروندنم نداریم! دانی دنبال یه چیزی باش که درد خودمونو باهاش دوا شیم.

گوشی‌ام را با سیم رابط به رایانه اش وصل کرد و کمی با موس کار می‌کند و از پشت کامپیوترش بلند شد، لبخند به لب چشم هایش برق زد و این لبخند اصلا مناسب حرص زدن هایم نبود.

-می‌تونه کاراکتر هامون واقعی باشن.

از اینکه متوجه منظورش نمی شدم ناخودآگاه چینی به پیشانی‌ام افتاد.

-یعنی چی؟

-یعنی طوری برنامه رو طراحی میکنیم که کاراکتر ها مرحله به مرحله بازی رو باید تو دنیای واقعی خودشون انجام بدن یه جور بازی آنلاین.

خوشم آمد، هیجان داشت! یاد نهنگ آبی افتادم، با خنده به شوخی پرسیدم: نهنگ آبی؟

بلند خندید.

فریاد بی صدا

- نه بابا دیوونه، اون که بازی مخربه ولی خب آره روندش اون جوریه! به کمکت نیاز دارم هستی؟
پورسانت هم محفوظه فیفیتی فیفیتی.

- هستم.

دستش را پیش آورد.

- پس بذار کف دستم.

خندیدم و ضربه ای به کف دستش زدم.

-بریم حیاط گوشیتو زدم تخلیه داده شد، ریست کنه ویروس هم بگیره بیست دقیقه ای میکشه.

جلو تر راه افتادم به دنبال آمد و همان حین توضیح داد: باید مراحل بازی رو بچینیم پروا الان فقط هدفمون مشخصه. البته من معتقدم موقعیت‌ها باید خودشون پیش بیان.

-از برنامه نویسی که سر در نیارم ولی قانون بذاریم بازی مخصوص نداره‌است که قراره آخرین مرحله دارا بشن.

می‌خواست جوابم را بدهد که سهیل با شوخ طبعی ذاتی اش مخاطبمان قرار داد.

-کی قراره دارا بشه؟

ظرف آش در دستش را گرفتم و جواب دادم: معلومه دیگه ندار.

قاشقی از سبد برداشت و دستم داد.

- آقا بوی پول میاد منم هستم.

به شوخی اش خندیدیم و امید تشر زد: یعنی حسرت به دلم موند یه روز شما سه تا رو با هم ببینم و جز پولدار شدن بحث دیگه ای بینتون نباشه!

هر سه به هم نگاه کردیم و خندیدیم، راست می گفت در این خانه من و دانیال و سهیل زیادی بلند پرواز بودیم، همه راضی بودند و روزگار می‌گذرانند فقط ما سه نفر بودیم که غرغر می کردیم.

فریاد بی صدا
می خواستم بروم و کنار بقیه اهالی خانه بنشینم و آش را بخورم که امید گوشه ی مانتوام را گرفت و
مانع رفتنم شد.

سهیل و دانیال که رفتند، با لحنی آرام ولی چشمی طوفانی پرسید: پروا نییچون بگو چرا دیر کردی؟
می دانستم بددل نیست ولی می خواستم دست پیش را بگیرم که اخم کردم.

- با دوست پسرم قرار داشتم! امید جدیدا خیلی گیر میدی ها شک داری بهم؟
پوف کشید و فهمیدم اعصابش را به هم ریخته ام.

- چرت نگو منظورمو می دونی انقدر دیر کردی که بفهمم رد کار رفتی.

برای فرار از نگاه شماتت گرش قاشقی آش در دهانم گذاشتم و با خونسردی جوابش را دادم: آره
خیلی باهوشی استخداام شدم.

دندان هایش را به هم سایید و از نفسش که با شتاب به بیرون فوت کرد فهمیدم که سعی دارد
خودش را آرام کند.

- پروا مگه نگفتم دیگه نرو سرکار! من که نمردم. تو بمون پیش خان جون تا حالش رو براه بشه، اصلا
حواست به وضعیت خان جان هست؟

اخم هایم را در هم کشیدم و با چشم و ابرو به جمع اشاره کردم.

- الان و تو این موقعیت نمی تونم توضیح بدم بهت گرچه خودت خوب می دونی چی می خوام بگم،
حواسم به خان جان هست که دارم جون می کنم بی قرص و دوا نمونه!

نمی ایستم که دلخوی اش را از سبزه های خیره اش بخوانم و نرم شوم. روی تخت کنار ساجده نشستم
و انگار نه انگار امید از دستم رنجیده بود خندان به شکم برآمده ساجده دست کشیدم.

- جوجو خاله کی می خواد دنیا بیاد؟

لحنی بچگانه به صدایش داد.

خاله پروا دوسه هفته مونده هنوز!

فریاد بی صدا

- بالاخره دو یا سه هفته خوشگل خاله؟! چقدر منتظرش باشیم؟

حالت نگاهش پر از درد و نگرانی شد.

- نمی دونم پروا آخرین باری که رفتم سونو گفت بچه روپاست چند روز پیشم رفتم مرکز بهداشت محله گفت احتمال زیاد نچرخیده باید بری سونوگرافی بدی که بفهمیم سزارینی هستی یا طبیعی، از طرفی هم حس می‌کنم تکوناش کم شده.

نگرانی اش به من هم منتقل شد.

-خب برو دیگه دختر شوخی بردار که نیست هشت ماه زحمت کشیدی براش.

لبش را زیر دندان کشید و رها کرد و تن صدایش را پایین آورد.

-هزینه ش زیاده پروا، این ماه همه‌ی حقوق رامین پای قرص های ویتامین و آهن من رفته دیگه روم نمیشه بگم سونو دارم می دونم میره قرض می کنه آخه.

از هرچه نداریمت بیزارم، دلم می‌خواست فریاد بزخم و برای ساجده و روی خجلش عدالت طلب کنم.

- مگه چند تومن میشه هزینه‌ش؟

-زنگ زدم دو سه تا مرکز سونوگرافی همشون میگن هشتاد تومن میشه فقط بگن که بچه تو چه موقعیتی و می تونم سزارین کنم یا طبیعی دنیاش بیارم.

هشتاد هزار تومان پول یک ساندویچ پولدارها هم نبود! برای تسلی دستم را روی دستش گذاشتم.

-امروز تو مرکز سونوگرافی خیابون پایینی استخدام شدم فردا صبح آماده باش باهم بریم من امروز حقوق گرفتم پول دارم.

اشک در چشم‌هایش جمع شد و خجالت کشید.

- هنوز سیصد بهت بدهکارم پروا ولش کن، توکل کردم به خدا بچه‌م رو سپردم بهش، تو خودت یه سر داری هزار سودا.

اخم کردم.

فریاد بی صدا

-چرت و پرت نگو پس خواهر به چه دردی می خوره!

برای عوض کردن حال دل بارانی اش به کاسه‌ی آشم اشاره کردم.

-کشکش کمه! آشپز که امید باشه بهتر از این در نییاد که!

خندید.

-نگو بچه از صبح تو تقلاس برامون.

بی اراده نگاهم را سمت امید که با سهیل در حال مکالمه بودند چرخاندم و در دلم سرش غر زدم: بیا وضعیت ساجده و رامین را ببین بعد حرف زندگی مشترک بزن من اگر پول سونوگرافی رفتن را نداشته باشم از زور غصه خواهم مرد! تا در خانه ی پدر و مادر بودم که نداری کشیده و یا کار کردن و جان کندن خان‌خان را دیده و سوخته ام یا خودم برای یک لقمه نان دویده ام، دلم شوهر بی پول و همیشه شرمنده زن و بچه را دیگر نمی خواهد...

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش سمتم چرخید و چشم در چشم شدیم، نمی‌دانستم چقدر درد در چشم‌هایم جمع شده که کلافه شد، تلخ لبخند زدم و نگاهم را به آتش کم کشم دادم.

پاهای خان‌خان دوباره قفل کرده بود و با واکر هم نمی‌توانست قدم از قدم بردارد امید مثل همیشه سریع سمتش پا تند کرد.

- خان‌خان دستتو بنداز دور گردنم.

اشک توی چشمهای خان‌خان از روی شرمندگی اش در مقابل محبت‌های بی دریغ امید بود ولی چاره‌ای نداشت، دعا کنان دستش را به دست‌های امید سپرد، دستش را زیر زانوهای خان‌خان انداخت و با یک حرکت در آغوشش کشید و طبق معمول سر شوخی را باز کرد تا خان‌خان را از آن حال بد بیرون آورد.

- خان‌خان این تن بمیره من و بیشتر دوست داری یا پروارو؟ اون دفعه پرسیدم گفتی جفتتون ولی من بی تردید ازم بپرسی مادرتو دوست داری یا من و میگم تو رو!

فریاد بی صدا

-پیر بشی مادر اینجوری نگو خدا مادرت رو برات حفظ کنه.

دور شدند و دیگر به حرف هایشان گوش نکردم.

با همسایه ها که همگی قصد رفتن به اتاق هایشان را داشتند موقتاً خداحافظی کردم و دنبال امید که همچنان داشت برای خانجان دلبری می کرد راه افتادم، قبل از ورودش به اتاق چرخید و روبه سهیل و رامین کرد.

- الان میام کمکتون.

سهیل دیگه را کنار حوض گذاشت.

-نمیخواه دیگه تمومه برو داداش.

قبل از امید داخل اتاق رفتم و رختخواب همیشه پهن خانجان را مرتب کردم.

خانجان را مثل یک نوزاد آرام در رختخوابش گذاشت. آهی کشیدم و پتو را رویش تنظیم کردم، کاش خان جان تا این حد رنجور و بیمار نبود.

-پروا داروها خانجان و بیار.

دست بردم از بالای سرش پاکت قرص ها را دستش سپردم.

- پیرشی پسر الهی تو لباس دامادی ببینمت.

سر خان جان را در آغوش گرفت و محکم پیشانی اش را بوسید.

-مگه دعاهاى شما به کامم کنه خانجان، امید ندارم اصلاً به پوشیدن اون لباسه.

نمیدانم حساس شده بودم یا واقعاً اینطور بود؛ داشت تیکه بار من می کرد.

خان جان: اینجوری نگو دورت بگردم ناامیدی دشمن رسیده.

-خان جان من قول میدم امیدوار باشم شما قول بده من اون لباسه رو میپوشم.

فریاد بی صدا

دلخور خیره اش بودم که نگاه از خان جان که داشت دعایش می کرد گرفت و به رویم چشمک زد. لبخندهای امید را در صورت هیچ کس ندیده بودم مهربانی از چشم ها و لب هایش چکه می کرد. لب زدم: یه امشبه رو اذیتم نکن.

نگاه گرفت و لیوان آب را از دست خان جان گرفت.

- خان جان آنتن تلویزیونم پوکیده صدای تلویزیون اذیتت نمیکنه امشب اینجا ببینم، برنامه نود داره.

- نه دورت بگردم مادر، من که الان به لطف داروها بیهوش میشم.

خم شد و پیشانی اش را بوسید.

- خدا نکنه همه امید زندگی ما شمايید باید ۱۲۰ ساله بشید.

از کنارشان بلند شدم تا لباسهایم را تعویض کنم.

- امید برگرد پشت به من بشین می خوام لباس عوض کنم.

مثل بچه های تخس با شیطنت ابرو بالا انداخت یعنی نمی چرخد. با خنده چشم غره رفتم.

جدی شد، برخوردست و سمت در راه افتاد.

- میرم تخمه بیارم راحت باش.

مقابل تلویزیون برای امید رخت خواب پهن کردم و سه بالش به دیوار تکیه دادم و موهایم را شل بافت زدم، کتری را روی اجاق فیتیله ای گذاشتم و قوری را هم روی در کتری جا دادم، امید به چای اعتیاد داشت.

نگاهم روی صورت خان جان سر خورد، خوابیده بود راحت و آرام. لبخندی به رویش زدم؛ خدا پدر سازنده ی داروهای خواب آور را بیامرزد وگرنه که عمرا خان جان با این حجم از درد و غصه می توانست در عرض بیست دقیقه لبخند به لب چشم ببندد.

امید که داخل امد شالم را برداشتم و حین انداختن روی سرم سمت در راه افتادم.

- امید کنترل رو گذاشتم بغل متکاهات، کتری رم گذاشتم رو اجاق برات.

فریاد بی صدا

-کجا میری؟

نمی خواستم بمانم و بحث کنیم!

-دینا پیام داد برم کارم داره.

-اه پروا نود بدون تو هشتادم نیست واجبه بری؟

خنده ام گرفت.

-دیوونه اصلا پاشو برو با سهیل و دانیال ببین مگه من پسرم بشینم پا فوتبال!

طوری نگاهم کرد که فهمیدم از فرارم باخبر شده.

-برو دیگه دینا زایید دست تنها!

خندیدم و بیرون رفتم، تیکه پرانی هایش همیشه به خنده ام می انداخت.

سمت اتاق دینا راه افتادم، در زدم.

-دینا؟ دینا؟

دانیال در را باز کرد.

-نیست اومد پیش تو!

حس کردم از پشت بام صدایی شنیدم و به آنی تا ته ماجرا را خواندم.

-نیومد؟

نگاهم را برای ساختن دروغی مصلحتی دور حیا ط چرخواندم، لامپ سرویس بهداشتی روشن بود.

-اونها رفته دسشویی.

-بس که آش خورد، به خوراکی برسه رحم نمی کنه، اون همه نخود لوبیا خو جا نگرفته تو معدش

دیگه پس زده.

فریاد بی صدا
-اه دانیال حالمو به هم زدی بیشعورا!

خندان چشمک زد.

-از تو چه پنهون مال منم لب مرزه.

محکم به سرش کوبیدم کلا من را با رفیق های پسرش یکی می دید حیا نداشت!

خدا کند کار کسی که در توالیت است طول بکشد!

-برو دانی فعلا که دینا قصد قیچی نداره.

با صدا زیر خنده زد.

-دارم به یه جاهایی میرسم تو طرح اولیه بازی.

زیر چشمی به در سرویس نگاه کردم؛ آخ الان بود که در باز شود و کسی غیر از دینا بیرون بیاید و شر شود!

سمت داخل هلش دادم.

-ایول منتظرم ببینم چه می کنی. برو دیگه.

در را هم بستم چون قصد رفتن نداشت!

همان لحظه فرشته خانم از سرویس بیرون آمد و خدا را شکر کردم که دانیال رفته بود.

از پله ها بالا رفتم و در تاریکی شب روی پشت بام دنبال دینا گشتم و پشت کولر ها متوجه سایه اشان شدم، حتما آن یکی هم هوشنگ بود، دلم می خواست بروم و تا می خورد مردک سوءاستفاده گر و بی بند و بار را بزنم، کنترات دخترهای محل را برداشته بود!

فریاد بی صدا

پا تند کردم و همان حین تک سرفه ای زدم تا از هم فاصله بگیرند، انگار خیلی در بهر هم بودند که نشنیدند پرحرص تر سرفه کردم که هر دو را سکتہ دادم.

-منم پروا.

دینا قلبش را محکم در مشت گرفته بود.

-بمیری پروا زهرترک شدم.

چشم غره ای رفتم و به قیافه ی شاکی هوشنگ نگاه کردم، می خواست خرخره ام را بجود که مزاحم کام گرفتنش شده بودم. جلو رفتم و جدی و تهدیدوار انگشتم را سمتش گرفتم.

-چه غلطی می کنی رو پشت بوم ما؟

هوشنگ: تو رو سنه نه ننشی یا باباش؟

-من نه ولی دانیال چرا! صبر کن صداش کنم اون بپرسه جواب بده.

نمایشی سر چرخواندم و دهانم را برای صدا زدن دانیال باز کردم که دینا ترسان پرید و دستش را روی دهانم گذاشت.

-غلط کردم پروا صدا نکن می کشتم.

برگشتم و با تمام حرصم توی صورتش کوبیدم.

-احمق این عیاش بازیچه ت کرده حیثیتتو که به باد بده ولت می کنه میره نفر بعدی چرا این قدر بی ارزش و نفهمی تو!

هوشنگ خواست دست دینا را که جای سیلی ام روی صورتش گذاشته بود بگیرد و با محبت خزش کند که غریبم: دست بهش زدی نزدیک هوشنگ، شاید این خر باشه فکر کنه میخوای بیای بگیریش ولی من تو بی ناموس رو میشناسم. خوست میاد دانیالم رو پشت بوم خونتون آجی تو رو خفت کنه؟! ناموس نداری!؟

دستش را بلند کرد که روی صورتم فرود بیاورد، قاطی کردم و با کف دستم محکم به سینه اش کوبیدم.

فریاد بی صدا
-مادر نژاییده کسی دستش ب من بخوره گمشو دیگه اسم دینا رم فراموش کن وگرنه بد میبینی! این
خونه شیش تا مرد داره که بو ببرن رو پشت بوم خونشون ناموسشونو بازی میدی جنازتو میذارن رو
دوش مادرت، گمشو.

دینا هین کشان بازویم را کشید.

-وای خاک بر سرم پروا میفهمی چی میگم!

آخ که چقدر از ضعف دینا نفرت داشتم. در چشم هایش حرص زدم: من می فهمم تویی که نمی
فهمی داره از تن و بدنت سوءاستفاده می کنه احمق.

سرخ شده رو به هوشنگ کرد.

-هوشنگ...

پوف کشیدم، نخیر باید ثابتش می کردم که هوشنگ چه گفتاریست تا شکمش را هم توی همین
پشت بام برایش بالا نیاورده بود!

-هوشنگ خان مثل اینکه به دینا قول ازدواج دادی اره؟

حق به جانب چشم درید.

-با اینکه به تو جوجه فسقلی هیچ ربطی نداره ولی برا راحت کردن خیال دینا میگم اره مادرش سفت
گرفته که شوهرش نمیده وگرنه همین فردا مامانو میفرستم خونشون.

آخ که چه خوب می شد چشم های دریده اش را از کاسه در آورم.

-مادرش با من شما فردا مادرت رو بفرست، فردات پس فردا بشه معلوم میشه تو سرت چه خبره!
دیدم که یکه خورد.

-چی شد زرد کردی؟!

اخمالود رو به دینا کرد.

-فردا میبینمت دینا.

فریاد بی صدا
تیز تیر نگاه وحشی اش را توی چشم هایم کوبید، عقب گرد کرد و از پشت بام ما پرید و روی پشت
بام خودشان رفت.

به دینا که مات راه رفته ی هوشنگ بود تشر زدم.

-احمق نمیگی خاک بر سرت کنه! بالا سر داداش و مادرت چه غلطی می کنی!
بغ کرد.

-چرا اینجوری کردی؟ بره دیگه نیاد چی؟

-بره به درک خاک بر سر بیشعورت این اگه تو رو بخواد فردا با مادرش میاد نه این که به دو تا تشر
من بذاره بره دیگه نیاد.

-میاد.

-به همین خیال باش.

سمت پله ها هلش دادم.

-حالا هم برو پایین تا دانیال ردت نیومده، به خدا دینا فردا اومد اومد نیومد به جون خان جانم اگه
اسمشو بیاری میذارم کف دست دانیال که چه احمقی شدی حالا ببین.

-پروا...

-کوفت و پروا جمع کن اشکات و حالم به هم خورد، گفתי دوستیم نگفتی وسیله ی ارضا آقا شدی!

-هین پروا!

-چیه هین کشیدن داره دیدم دیگه از خود بی خود کرده بودین نیومده بودم که فردا با ساجده باید
میبردمت سونوگرافی.

آخرین پله را طی کردیم برگشت و دستش را روی دهانم گذاشت.

-خیلی خب الان همه میفهمن.

فریاد بی صدا

نفسم را پرحرص فوت کردم و دستش را پس زدم.

-بهش پیام ندیا. اگه هم پیام داد بگو بیا خواستگاریم حرف اول و آخرمه.

خیلی بی جان سرش را تکان داد. آی بمیری دینا که خودت هم به عشق هوشنگ شک داری و بازیچه اش شدی. محکم با دو دستم سرش را چسبیدم و بالا و پایینش کردم.

-سفت باش اینجور که تو تایید کردی معلومه من برم باز رو پشت بومی!

-نه به خدا. من که از خدامه تکلیفمو بدونم، بدونم که واقعا منو برا یه عمر میخواد یا یه دوره هوس.

-آفرین سر عقل اومدی.

جای انگشت هایم روی پوست سفیدش رد انداخته بود. آرام بوسیدمش.

-من اگه دخالت می کنم چون تو خواهرمی و نمی خوام حال فردات مثل حال دوست دخترای سابق هوشنگ باشه. میفهمی؟

سر تکان داد، این بار مسمم تر، و دیدم که چشم هایش پر از اشک شد.

-پروا نفهمیدم چی شد عین یه جادوگر سحرم کرد یهو دیدم تو بغلشم ببخشید، به خدا من از اون دخترا نیستم تو که میدونی.

از آن دخترها نبود ولی سادگی بیش از حدش و این بلوغ نکبتش که افسار عقلش را دست گرفته بود حالم را به هم می زد.

-میدونم، یکم غرور داشته باش برو بگیر بخواب اگه نیومد خواستگاریت برا همیشه بندازش دور، لیاقت تو هوشنگ نیست بفهم.

با بیرون آمدن دانیال از سرویس بهداشتی رنگ از رخ دینا پرید.

-من برم پروا خدافظ.

حرفی نزدن یعنی مجال نداد که جواب خداحافظی اش را بدهم و با سرعت نور سمت خانه شان رفت.

فریاد بی صدا

قبل از این که دانیال دستش را بشوید سمت اتاقمان راه کج کردم، هر چند دلم با امید تنها بودن را هم رضا نبود؛ امید با محبت های بی ریا و بی دریغش به خان جان، حسابی نمک گیر یا بهتر است بگویم محبت گیرم کرده بود و اصلا نمی توانستم در حالی که دلم به یکی شدن با او رضایت نمی داد نگاهش کنم.

از امید وجود نداشت، انسان بود، شریف بود، افکارش پر از نوع دوستی و مهر بود، دوستم داشت... زیاد... داشتم زیر بار این همه خوبی اش له می شدم اما... نمی شد... نمی توانستم، نمی خواستم که... که یک عمر در کنارش با فقر و نداری و یک لقمه نان بخور و نمیر مردگی کنم. خودم را می شناختم، آن روزها از خان جان توقع زندگی مرفه نداشتم چون جانش را داشت می داد و یک لقمه نان می گرفت برای آسایش من ولی... ولی از همسر آینده ام توقع کاخ داشتم. رودرباسی که نداشتم با خودم، من از خانه ی اجاره ای بیزار بودم، از پراید درب و داغان متنفر بودم، از یک جفت انگو کادو گرفتن سر سفره ی عقد مورمورم می شد، از سفر سه روزه به شمال به عنوان ماه عسل حالم به هم می خورد، شوهر همیشه سر در گریبان و شرمنده حالم را به هم می زد.. من دلم زندگی در خانه های آن بالا بالاها را می خواست، دلم پشت فرمان شاسی بلند و هدیه های میلیونی گرفتن میخواست، دلم ماه عسل یک ماهه میخواست آن هم نه به شمال که خودم با اتوبوس با هزینه ی پنجاه هزار تومان هم می توانستم بروم، دلم سفر به پاریس به امریکا به اروپا چه می دانم به خارج از کشور می خواست... من امید نمی خواستم، امید خود پدرم بود و من می شدم خان جان! امید خود رامین بود و من می شدم ساجده! من دلم شوهری از جنس همان بچه مایه دارها که نامزد هایشان را با پورشه و بوگاتی شان می آوردند و جلوی مطب پیاده می کردند تا میلیون میلیون خرج سر و صورتشان کنند می خواست...

آه...

به قول دینا ما و امثال ما را کسی هم لنگه ی خودمان می گرفت... پس... من هرگز ازدواج نمی کردم، خودم کار می کردم و پول در می آوردم در عوض حالم از نداری و بی عرضگی همسرم به هم نمی خورد و از دیدن چشم های شرمنده اش به سوختن و ساختن رضایت نمی دادم.

خدا لعنتت کند امید که این قدر مهربان و خوبی...

پشت در نفسم را فوت کردم تا کمی آرام شوم البته اگر می شدم که نشدم!

فریاد بی صدا

در را هل دادم، از دیدن تخمه های پخش در کف اتاق و بشقاب برگشته روی تشک چشم هایم گرد شد، پس امید کجا بود؟ برنامه نود که تمام نشده بود! خانه چرا این طور بود! سریع عقب گرد کردم و کفش پوشیده و نپوشیده بیرون زدم و در اتاق امید را باز کردم، آنجا هم نبود. سهیل را صدا زدم.

-سهیل خونه ای؟

آخر سهیل هم اتاقی امید بود.

از پشت پرده ی اتاقش بیرون آمد.

-جونم پروا؟

-امید نیست؟

اخم هایش در هم شد.

-مگه اتاق تو نبود؟ چی شده؟

-ده دقه رفتم بیرون اومدم دیدم اتاقو ریخته به هم و خودش نیست.

دستپاچه و سریع به پیراهنش ک روی چوب رخت آویزان بود چنگ زد و حین پوشیدنش سمت در راه افتاد.

-برو بخواب نگران نباش صددرصد رفته خونه مادرش.

-آخه...

نگذاشت ابراز نگرانی کنم.

-نگران نباش پروا.

رفت، وارفته کنار دیوار نشستم. اصلا نمی دانستم چرا به دیدن مادرش می رود آن هم این طور با عجله، دفعه ی اولش نبود. از مادرش متنفر بود می گفت به خاطر پول، پدر و مادر بزرگ و او را رها کرده و زن یک عتیقه باز ثروتمند شده است...

فریاد بی صدا
شاید من هم لنگه ی مادرش بودم... زنی که به خاطر تنفر از فقر و تنگدستی عشقش را پس می زد و
حاضر نبود در برابر تمام محبت هایش کوتاه بیاید...

اصلا چرا این جا نشسته بودم؟! چرا نگرانش بودم!؟

تعداد لعنت هایی که به امید و مهربانی هایش می فرستادم داشت از دستم در می رفت...

بلند شدم و به اتاق خودمان رفتم، دلم شور می زد، امید هیچ وقت تا این حد عصبی نمی شد که این
طور اتاق را به هم بزند، از حالت پخش شدن تخمه ها در سرتاسر اتاق و واژگون شدن ظرفش معلوم
بود که با لگد پرتابش کرده. با فکری درگیر مشغول جمع کردن تخمه ها شدم، خان جان نباید متوجه
می شد، خان جان روی امید خیلی حساس بود.

تلویزیون را خاموش کردم و دراز کشیدم و پتو را تا گردنم بالا آوردم؛ کاش دنیا این قدر نامرد نبود،
کاش این قدر دلگیر نبودم از...

**

خانجان هنوز خواب بود، پتو را همان طور نشسته روی تشک تا زدم و بلند شدم. تشک را هم جمع
کردم. به اتاق امید رفتم، نیامده بود سهیل هم که نبود معمولا با امید می رفت و با امید هم بر می
گشت.

آن سمت حیاط رفتم و تقه ای به در اتاق ساجده زدم.

-بله؟

-ساجده جون اماده ای؟

-تویی پروا؟

در را باز کرد.

فریاد بی صدا
-سلام صبح بخیر.

-سلام مامان ساجده خوشگل.

-به روی ماهت. بیا تو صبحونه بخوریم.

-نه مرسی فقط اومدم ببینم اماده ای یا نه. میرم آماده شم بیام.

-باشه.

خواستم سمت اتاق گلی جون راه کج کنم تا خان جان را به او بسپارم که ساجده صدایم زد.

-پروا؟

-جان؟

لب گزید.

-ممنون پروا نمی دونم چی بگم.

با اخم لبخند زدم.

-هیچی نگو.

در اتاق گلی جون را زدم.

-گلی جون؟ بیدارین گلی جون؟

صدایش آمد: بیدارم عزیزم بیا داخل.

در را هل دادم و داخل رفتم. میز صبحانه میچید.

-صبحتون بخیر.

-صبح تو هم بخیر خوشگل دختر.

فریاد بی صدا

-ممنون، گلی جون امید نیستش منم دارم میرم سر کار زحمتتون نیست تا برگردم به خان جانم سر
بزئید.

-نه خانومی چه زحمتی، برو خیالت راحت، اصلا صبحونه رو میبرم پیش خان جان با هم بخوریم، این
پسره ی بی فکر که از دیشب رفته هنوز برنگشته.

همه کس و همه چیز در این خانه نابسامان بود.

-دستتون درد نکنه. نگران هومنم نباشین بچه نیست که.

-آه... چی بگم! اگه دیدیش یادت نره ها!

-چشم خیالتون تخت.

ساجده از حیاط صدایم زد: پروا؟

سریع با گلی جون خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

-ساجده الان میام. مانتو مو تن بزنم اومدم.

مانتو و کیفم را برداشتم و به حیاط بازگشتم و همراه ساجده و رامین بیرون رفتیم. رامین فرمان
موتورش را دست گرفته و هم پای ما می آمد تا سر خیابان من و ساجده با تاکسی خط برویم و او با
موتورش به سرکارش برود.

-پروا دستت درد نکنه مواظبش باش از دیشب یه ریز میگه کمرم تیر می کشه.

برای رفع نگرانی هایش سر تکان دادم و لبخند زدم.

-طبیعیه بالاخره پا به ماهه نگران نباش.

نگاهم را به چهره ی ساجده دادم تا حرفم را تایید کند ولی انگار اصلا حواسش نبود.

-ساجده خوبی؟

از فکر پرید.

فریاد بی صدا
-ها؟ آره آره خوبم.

رامین آه عمیقی کشید و سر به زیر و پرغم گفت: خرس و خر فرقشون چیه عزیز من! برا یه سین از دیشب بغ کردی!؟

چیزی از حرف هایش دستگیرم نشد فقط دیدم که ساجده سر چرخواند سمتش و وقتی با رامین چشم در چشم شد اشک هایش برق زدند.

-فرق خر و خرس یه سینه رامین!؟

-کسی که منو نمیبینه که آخه! فقط دوتا چشمام پیدااست!

تازه دوزاریم افتاد و انگار به آنی خون در رگ هایم یخ بست. رامین در لباس خرس جلوی یک رستوران سنتی به مشتری ها خوش آمد می گفت و حالا... خدای من کاش نه ساجده نه رامین هیچ کدام نفهمند که چقدر آشفته شده ام از این که لباس خرسی رامین را با لباس خر تعویض کرده اند.

نمی دانم کی و چطور قدم هایم کندتر از آن ها شده بود و با سه چهار متر فاصله دنبالشان کشیده می شدم. ساجده داشت گریه می کرد و رامین دلداری اش می داد... حق رامین این بود؟! دنیا چرا این قدر نامردی؟! رامین دانشجوی جامعه شناسی بود درست است میانه ی راه درسش را رها کرده بود اما این حقش نبود. جایگاهش در جامعه لباس الاغ نبود، به خدا نبود.

با صدای رامین به خودم آمدم.

-پروا؟

سر بلند کردم و گیج لب باز کردم.

-بله؟

انگار متوجه علت تغییر حالم شد که سر به زیر انداخت و من توانستم با تکان دادن سرم افکارم را جمع و جور کنم و پا تند کردم.

-تا کسی دربست بگیرم راحت ب...

حرفش را قطع کردم.

فریاد بی صدا

-نه بابا نیازی نیستی تاکسی خطا هم سر کوچه نگه میدادن راهی نیست.

خواستم برای تاکسی دست تکان دهم که باز متوجه ماشین شاسی بلندی که هومن دیشب سوارش شد و رفت شدم.

با فکری آنی رو به رامین کردم.

-تو برو رامین دیرت میشه.

انگار واقعا دیرش شده بود که روی موتورش نشست.

-ممنون. مواظب خودتون باشین.

یک چشمم به هومن و آن سمت خیابان بود یک چشمم به رامین که برود.

-باشه نگران نباش خدافظ.

موتورش را روشن کرد و دور شد. دست ساجده را گرفتم و با فکر اینکه باید مچ هومن را بگیرم تا بعدا منکر نشود سمت خیابان کشیدم.

-کجا پروا این سمت باید ماشین بگیریم.

-بیا ساجده هیچی نگو تاکسی درست گرفتم برات.

-این چه کاریه پروا چرا خجالت می...

-آخ هیچی نگو ساجده کار دارم...

بلند صدایش زدم: هومن، هومن؟

سرش با شتاب سمتان چرخید، لبخند زد البته نه همان دم!

دستپاچه نشد، نه اینکه ریگی به کفشش نباشد هومن کلا پسر خونسرد و بی خیالی بود.

ساجده حاج و واج به ماشین چندصد میلیونی ای که سوئیچش دست هومن بود مات مانده بود.

فریاد بی صدا
با احتیاط از خیابان ردش کردم.

-سلام هومن خدا رسوندت برامون.

خودش منظورم را گرفت که به ماشین اشاره کرد.

-سلام، بشینید برسو نمتون.

ساجده مثل خنگ ها پرسید: سوار این بشیم؟

نه پس سوار کول هومن شو! خنده ام گرفت، با چشمتی به هومن خطاب به ساجده گفتم: هومن
دیگه بچه مایه دار شده بیا تا هنوز ما رو یادشه استفاده کنیم وگرنه تا چند روز دیگه محلمونم نمیده!

هومن: این چه حرفیه شما تاج سرین.

در عقب ماشین را باز کرد.

-ساجده خانوم شما بشین پشت راحت تر باشی.

ساجده: آخه مزاحمت میشیم که!

هومن: عه مزاحم چیه!

کمک کردم از ارتفاع بالا برود و در را بستم.

هومن همچون مردهای جنتمن ماشین را دور زد و در جلو را برایم باز کرد.

حین نشستن چشمک زدم.

-این کارا رو کی یاد گرفتی کلک! معلومه خبره ایا!

خندید.

-بشین بچه.

با خنده نشستم و او هم پشت فرمان قرار گرفت.

فریاد بی صدا
-کجا می رفتید حالا؟

-مرکز سونوگرافیه هست دو خیابون پایین تر اونجا، تو برو من بهت جهت میدم.
-پس کمربندت رو ببند.

حرفش را عملی کردم و ماشین را به حرکت انداخت.

-میگم هومن گنج پیدا کردی یا بانک زدی؟ حق انتخاب گزینه ی دیگه ای هم نداریا!
-نه بابا دیوونه گنج و بانک چیه! ماشین رفیقمه.

نگاهم روی فلش صورتی عروسکی روی سیستم کشیده شد. صورتی تنها رنگ شخصی خانم هاست
پس رفیقش دختر است!

-گلی جون نگرانت بود دیشب چرا نیومدی خونه؟

بی خیال با کف دستش فرمان را پیچاند و ماشین را سمت راست هدایت کرد.

-مگه دفعه ی اولمه؟

-همین دیگه تعداد دفعاتت زده بالا نگران تر شده طفلکی.

-مگه بچه ام؟

بچه ای دیگرا! بیست و یک سال که سنی نیست!

-چه بدونم مادره دیگه، حالا کجا بودی؟

بی صدا خندید.

-ماموری زیرزونم و بکشی؟

با چشم و ابرو به فلش عروسکی اشاره کردم.

رد نگاهم را گرفت و این بار با صدا خندید، با گوشی ام به بازویش کوبیدم.

فریاد بی صدا
-زهرمار، مچت رو گرفتم، زیرش بزنی کشتمت.

خنده اش را به زحمت جمع کرد.

-خوب نیست آدم عقلش به چشمش باشه ها! خب این فلش می تونه برا خواهر رفیقم باشه که
دست داداشش جا مونده!

پنچر شدم، به این جایش فکر نکرده بودم.

-همین جاست؟

به جهت اشاره اش نگاه کردم، جلوی ساختمان مرکز سونوگرافی بودیم.

-اوهوم بلدیا!

خندید.

-به یه نحوی میخوای یه چیزی به گردنم بندازیا!

شکلکی برایش درآوردم و پایین رفتم.

-مرسی رسوندیمون ماشین خفنیه یه شب دیگه هم از رفیقت قرضش بگیر بیا بریم دور دور.

رفیق را به عمد کشدار ادا کردم که خودش فهمید.

-چشم ما مخلص شما هم هستیم، اصلا میخوای رفیقمم بیارم انگار ندید خوشت اومده ازش!

تخس به فلش صورتی اشاره کردم.

-نمی ترسی بیارش!

ساجده هم که پیاده شده بود کنارم قرار گرفت.

-دستت درد نکنه هومن زحمتت دادیم.

فریاد بی صدا

-خواهش می‌کنم. اگه کارتون زیاد طول نمی‌کشه بمونم تا بیاید.

-ساجده دو ساعتی کارش طول داره تو برو، منم که تا چهار باید بمونم.

-تو چرا؟

-محل کارمه دیگه.

-مگه مطب نمیری؟

-نه دیگه دور بود استعفا دادم.

-عه عه چرا! من تازه میخواستم پارتی کنی بی نوبت دکتر دماغمو عمل کنه.

شوخی می‌کرد بینی اش بی نقص بود.

-نگران نباش اونجا حق آب و گل دارم هر وقت اراده کنی کاور تنت می‌کنم میخوابونمت رو تخت زیر تیغ آقای دکتر.

با صدا خندید، کلا زیاد می‌خندید.

-قول دادیا.

مچگیرانه دوباره به فلش صورتی اشاره زدم.

-دیدي گنج پیدا کردی!

در را که نیمه باز نگاه داشته بودم از دستم در آورد و از داخل کشید و بست.

-برو خانوم حق آب و گل دیرت شد.

دستی برایش تکان دادیم، سر تکان داد و گاز داد و رفت.

-سر از کار هومن در نمیارم من.

دستش را گرفتم و سمت ساختمان هدایتش کردم.

فریاد بی صدا
-ولی من به زودی در میارم.
خندید.

-باز گجت شدی.

-بگو کارگاه شمسی تا ته ماجرا رو نکشم بیرون و لاش نمی کنم.

دکمه ی آسانسور را زدم.

-یه مدلیه به ما نمی خوره.

-از همینش خوشم میاد.

-واه از چیش؟

-از این که به اون چیزی که هست قانع نیست و بالابالاها میپره.

-از کجا می دونی بالابالاها میپره؟

-از سر و شکلی که برا خودش ساخته، از ماشینی که میگه برا رفیقمه، از گوشی چند ملیونی ای که دستشه.

در آسانسور باز شد، داخل رفتیم و چون چند نفر داخلش بودند صدایش را پایین آورد.

-خاک بر سرم پروا دلم به شور افتاد نکنه خلاف می کنه! آخه نه کار داره نه بار یه دانشجوی هشت گروی نه که بیشتر نیست، گوشی چند ملیونی از کجا آورده! لباسایی هم که می پوشه همه مارکن.

در آسانسور باز شد. دستش را کشیدم.

-حالا پس نیفتی ماه آخری! والا! به ما چه.

-اینجوری حرف نزن پروا ما یه خانواده ایم!

ساحل با دیدنم سریع از همان پشت استیشن سلام کرد.

-سلام.

فریاد بی صدا
جلو رفتیم و دست دادیم.

-سلام ساحل جون خوبی؟

-مرسی خوشگل خانوم.

ساجده: سلام، خوب هستین؟

ساحل: سلام عزیزم. شما خوبی؟ وای خدا جوجه داری؟

ساجده دستش را با لبخند روی شکمش کشید.

ساحل: بله.

-ساحل جون، ساجده خواهرمه من که پزشک های اینجا رو نمیشناسم، میخوام یه پزشک خوب براش
نوبت بزنم.

- به روی چشم عزیزم، ولی نازنین نگفت خواهر داری!

-منظورم خواهر خونی نبود، دوست و همسایه ایم

-آهان تازه دوزاریم افتاد ساجده جون باید از اهالی اون خونه ی رویایی باحاله باشه!

نمی دانم رویایی و باحال را به تمسخر گفت یا واقعا برایش جالب بود! از دست نازنین هم حرصم
گرفت صددرصد تمام جیک و پوک زندگی ام را برای ساحل گفته بود! از دست تو نازی که آلو که هیچ
نان هم مجال خیس خوردن در دهان تو را پیدا نمی کند!

-بله درست حدس زدی.

چشم هایش ستاره باران شد.

-یه روز باید منو ببری خونه تونا! من عاشق خونه قدیمی ام.

-چشم قدمت رو چشم.

فریاد بی صدا

-آخ جون... تو برو روپوشتو بیوش بیا پشت استیشن اسم ساحل جون رو تو مریض های خانوم دکتر
عبدخدا ثبت کن من ساحل جون رو ببرم پیش خانوم دکتر که رو پا واینسه زیاد.

حرفش را گوش کردم. نیم ساعتی از رفتنشان گذشته بود، داشتم برای یکی از بیمارها توضیح می
دادم که هزینه ی سونوی سه بعدی خیلی بیشتر از سونوی معمولیست که بالاخره ساحل از اتاق
بیرون آمد، رنگش پریده بود، نگرانش شدم، سری برایش تکان دادم و به صندلی اشاره کردم که
بنشیند و رو به آن خانم کردم.

-اخره اصلا نیازی به سه بعدی ندارین دکتر براتون سونوی معمولی نوشته.

-اشکالی نداره با هزینه‌ش مشکلی ندارم همون سونوی سه بعدی میرم دوست دارم دقیق ببینمش.
رو به یکی از همکارهایم کردم.

چی کار کنم نوبت بزنم؟

-اره بزن عیب نداره همون سونوی معمولی رو با دستگاه سه بعدی انجام میدی براش دکتر.
سر تکان دادم.

-خیلی خوب خانوم بفرمایید بشینید تا صداتون کنم.

رو به همکارم کردم.

-هاله جان یه دقیقه برم ببینم دکتر به دوستم چی گفته.

-برو من هستم پروا جون.

تمام صندلی ها پر بود، مقابل پای ساجده که مات به سرامیک های کف خیره بود خم شدم و دستم را
روی شانه اش گذاشتم.

-ساجده دکتر چی گفت؟

فریاد بی صدا
از فکر پرید و خواست بلند شود که مانع شدم.

-بشین رنگ به رو نداری. دکتر چی گفت؟ چرا این حالی شدی؟

چشم هایش دودو می زد.

-گ...گفت... بچه رو پاست... ضربان قلبش نا... نامنظمه... گفت... همین الان برم... برم برا
سزارین...

دستش را بالا آورد و پاکتی را سمتم گرفت.

-نامه ی ارجاعی داد گفت... سریع بستریت می کنن با این نامه...

مقابل پایش نشستم، حالش خیلی بد بود، خودم هم نگرانش شده بودم هم نگران خودش هم بچه
ی در خطرش.

-آروم باش ساجده، نگران نباش. از چی می ترسی؟

-از...

-عمل سزارین؟

سرش را تکان داد و قطرات درشت اشک پایین ریخت و انگار کمی به اوضاع مسلط تر شد.

-بچم... تو خطر. وقتش نبود آخه رامین هنوز حقوق نگرفته.

چشم هایم از درد بی اراده بسته شد و محکم لب هایم را به هم فشردم تا خودم را آرام کنم، چشم باز
کردم.

-من پول دارم نگران نباش، الان زنگ می زنم رامین بیاد.

از مقابلش بلند شدم، شماره ی تلفن همراه رامین را گرفتم، معمولاً هندزفری به گوشش میزد زیر
لباس کارش تا تماس های ساجده بی پاسخ نماند. به گوشه ای خلوت در سالن رفتم.

-بله؟

فریاد بی صدا
-سلام رامین منم پروا.

-سلام خوبی؟ چیزی شده؟ ساجده خوبه؟

-نگران نباش نترس خوبه ساجده.

نفسش را در گوشی فوت کرد انگار که خیالش راحت شده باشد، سعی کردم طوری موضوع را بازگو کنم که نترسد.

-رامین وقت زایمان ساجدست.

-چی؟ زود نیست.

-نه وقتشه. بیا مرکز سونو ببریمش زایشگاه.

-پروا یکم صبر کنید من یکی رو پیدا کنم جام وایسه، اینجوری مرخصی نمیده بهم.

-باشه ولی سعی کن زود بیای.

-درد داره؟

-نه نداره ولی دکتر تشخیص داده وقتشه.

-باشه زود میام.

تماس را قطع کرد.

خرج عمل سزارین چقدر بود؟ یعنی پولم به آزمایش های خان جان هم می رسید؟ الان ساجده مهم تر بود. باید خودم ساجده را به زایشگاه می رساندم؛ تا رامین بیچاره کسی را پیدا می کرد که لباس الاغ را تن کند ساجده از نگرانی پس می افتاد ولی... تاکسی هزینه بر بود نباید پول هایم را بی خودی خرج می کردم، نباید کم می آوردم، کاش می دانستم خرج عمل سزارین چقدر است.

شماره ی امید را گرفتم، امید می رساندتمان خوب بود.

-اه بردار دیگه امید.

فریاد بی صدا

جواب نمی داد، ذهنم به دیشب کشیده شد، یعنی چه اتفاقی امید را آن طور به هم ریخته بود!

دوباره شماره اش را گرفتم؛ یک بوق دو بوق سه بوق ... برنداشت. شماره ی سهیل را گرفتم معمولا او از امید با خبر بود.

-به به ببین کی زنگ زده!

میان تمام اضطراب ها خنده ام گرفت.

-سلام سهیل. خوبی؟

-فدات. تو خوبی؟

-ای بد نیستم زنگ زدم امید جواب نداد خبر داری ازش؟

-حتما متوجه تماس نداشت خونه مادرشه فکر...

-سهیل، سهیل...

صدای امید بود که سهیل را صدا می زد! هر دو ابرویم با ناباوری بالا پریدند.

-سهیل این صدای امید نبود؟

-نه بابا امید که گفتم خونه مادرشه!

اخم هایم ناخود آگاه در هم شدند من صدای امید را نشناسم باید بروم بمیرم!

-سهیل من گوشام درازه؟! جواب تماسمو نداده که نداده برا چی دروغ میگی این صدای امید بود.

-نه نه پروا به خدا امید نبود.

مردد زبانم بند آمد! قسمش را باور می کردم یا صدای امید را که با گوش های خودم شنیدم!

-سهیل من خودم صدای امید رو شنیدم چرا چرت میگی!

انگار کلافه بود و به زحمت داشت کلمات را کنار هم می چید و از بازگو کردن حرف ها تردید داشت

فریاد بی صدا
-امید نبود... پروا باور کن امید نبود...

-مهم نیست سهیل امید بود جواب تلفنمو نداد به تو هم گفت که نگو پیشتم، مهم نیست اصلا خودتو اذیت ن...

به یکباره حرفم را قطع کرد.

-برادرش بود.

چه می گفت! امید برادرش کجا بود!

-برادر دوقلوشه هاکان.

هاکان؟! نمی دانستم امید برادر دارد آن هم برادر هم قل!

صدای فریاد امید آمد... امید نه... هاکان! صدای فریاد برادر امید آمد:

-سهیل کجا موندی؟

از صدای فریادش شانه های من هم پرید.

سهیل با تشر جوابش را داد:

-خیلی خب تو برو اومدم از دنده چپ بلند شدی باز!

رو به من ادامه داد:

-پروا با امید چیکار داشتی زنگ زدی بهش؟

وای خاک بر سرم، چقدر روی امید حساس شده بودم که ساجده و اوضاع اورژانسی اش را به کل از یاد بردم!

-هیچی سهیل، حالشو میخواستم بپرسم، کار نداری؟

-نه برو حالش خوبه، من مطمئنم نگرا...

میان حرفش پریدم: مهم نیست سهیل بیخیال خدافظ.

فریاد بی صدا

تماس را قطع کردم، چاره ای نبود باید با تاکسی می بردمش، سمت ساجده رفتم داشت زیر لب ذکر می گفت و دستش روی شکمش بود.

-ساجده الان میام همین جا بمون، ببینم میتونم مرخصی بگیرم.

هاکان:

پشت میز نشسته بودم، گردنم خشک شده بود، دیشب سر ساناز با مامان خیلی جدی بحث کردم و نتیجه اش این شد که برای دور ماندن از اصرارهایش شب را در شرکت صبح کنم.

در باز شد، سهیل بود با سینی صبحانه.

-ببین داش سهیل چیا برات خریده.

شروع به انتقال محتویات سینی روی میز میهمان کرد.

-بیا قربون اون اخلاق نداشته ت برم بیا بخور جون بگیری بتونی کتکایی که شب قراره از مهوش جون بخوری تحمل کنی.

چپی نگاهش کردم.

-یه صبحونه برام گرفتی از دماغم باید دراریش، جمع کن زهرمارم کردی.

گردنم را ماساژ دادم لعنتی تکان می دادم آخم در می آمد.

-به جاش برو یه مسکنی کوفتی زهرماری چیزی بیار بلکه گردن درد لعنتیم رو آروم کنه.

لودگی اش گرفت، با غر و غمزه سمتم آمد و در صورتم خم شد.

فریاد بی صدا
-جون تو فقط اشاره کن الان برات گرمش می کنم یواش یواش نرمش می کنم اراده کن حلش می کنم.

خنده ام گرفت و از مقابلم پیش زدم.

-جون به جونت کنن آدم نمیشی، برو دنبال قرص تا سگ نشدم.

-جون بابا تو فقط بخند سگیاتم برام ته عشقه.

نیم خیز شدم که با قهقهه پا به فرار گذاشت.

-دیر نکنیا.

-قبل مازیار اینجام.

گوش هایم تیز شد.

-مازیار مگه قراره بیاد اینجا؟

نیشش را باز کرد و دوباره نزدیکم آمد.

-هوم، نگفتم بهت؟

-خرخرتو میجوما سهیل جدیدا قشنگ برا خودت گلچین می کنی خبرا و کارای شرکت رو.

نشست پای صبحانه ای که مثلا برای من تدارک دیده بود، روبرویش نشستم، لیوان آب سرد اول صبحم را هم فراموش نکرده بود، برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

-بنال اگه لببوندنت تموم شد! کارد به شکمت بخوره خیر سرت دو ساعت منتش رو سر من گذاشتی و زدی به بدن خودت.

به خنده افتاد و لقمه اش را سمتم گرفت.

-به جان ها کان اسم مازیار میاد نمیفهمم دارم چیکار می کنم، داره میاد اینجا.

لقمه را گرفتم.

فریاد بی صدا

-که چی!

-رفیق قدیمی ایم دیگه.

-کم چرند بیاف. پاشو جمع کن دفترکاره ها اشپزخونه نیست که.

بلند شدم و دوباره پشت میز کارم نشستم.

-دیشب که خوابگاه بوده، آشپزخونه باشه خوبه یا اتاق خواب؟

خندید و محکم به پیشانی اش کوبید.

-خاک بر سر بیشعورم خوب معلومه اتاق خواب، الان جمع می کنم میام پشت عشقم.

از روی میز خودکارم را برداشتم و سمتش پرتاب کردم.

جا خالی داد و خندان و سینی به دست سمت در رفت.

-خیلی هم دلت بخواد.

-گمشو سهیل جای ساناز تو رو خفه می کنما!

خدا خیرت ندهد دختره ی سریش به خاطر توی بی مقدار روی صندلی خوابیدم و گردنم را به فنا دادم. دارم برای فکر کردی که خودت را به ریش نداشته ام بند کنی و به اهداف پست و پلیدت برسی...

صدای زنگ گوشی تلفن بلند شد. دکمه ی پخش صدا را زدم.

از خسته کردن خودم برای زدن حرف های بیهوده خوشم نمی آمد، این که الان تماس را وصل کردم یعنی همان بله یا همان علو و بفرمایید.

البته حساب سهیل فرق می کرد...

صدای منشی ام پخش شد.

فریاد بی صدا

-سلام جناب برومند دیدم پوشه ی مربوط به قرارداد ها روی میزه متوجه شدم که قبل از ...

آخ چقدر فک می زدند این زن ها خسته نمی شدند!

-کارت و بگو.

-اوه ببخشید، برنامه ی امروزتون: ساعت نه می‌خواید برید بازدید از لوکیشن فیلم برداری کار آقای ارزنده، آقای تارخ هم تماس گرفتند ساعت یازده میان دیدنتون.

-مگه این خراب شده صاحب نداره که آقای تارخ خودش برا خودش وقت و ساعت تعیین می کنه! ساعت ملاقات رو باید با من هماهنگ کنید هنوز موضوع به این واضحی رو متوجه نشدین شما؟! قسم می خورم سخته کرد.

-ب ب بخدا من من سرخود ساعت ملاقات ندادم آقای پناهی اوکی کردن.

آخ از دست تو سهیل!

تماس را قطع کردم و محکم شقیقه هایم را ماساژ دادم بلکه روانم آرام شود؛ حالا در این بی اعصابی ام همین آمدن مازیار به شرکت را کم داشتم!

در باز شد و تا آمدم سرم را بالا بگیرم درد در تمام سر و گردنم پخش شد و مستقیم روی تن صدایم اثر گذاشت.

-طویله س؟

سهیل نمایشی لبش را به دندان گرفت.

-پیش کسی تابلو نکنیا که طویله س، ماهیتمون لو میره، جان من بگو بع بع، به خدا دلم برا صدا اصلیت تنگ شده!

حوصله ی لودگی هایش را نداشتم.

-سهیل امروز رو مود گردن شکستنما آدم وار رفتار کن دم پرم نیا. قرص گرفتی؟

کیسه ی توی دستش را بالا آورد و مشغول درآوردن محتویات داخلش شد.

فریاد بی صدا

-قرص که فایده نداره. به دکتره تو داروخونه گفتم چجوره حالت این و داد.

پارچه ی سفید رنگی را بیرون کشید.

-این چیه سهیل؟ مسخره بازیت گل کرده باشه خودت می دونیا!

-مسخره باباته، مرد حسابی مگه مرض دارم! مریضی دیگه منم رفتم دارو گرفتم برات.

شروع به پوشیدن پارچه کرد و تازه متوجه شدم پارچه نیست و روپوش سفید است، از همان روپوش ها که دکترها و پرستارها تن می کنند.

تکیه به صندلی چرخوانم تاسفبار خیره اش شدم تا بلکه از رو برود و نمایشش را تمام کند گرچه سهیل تا ته قصه اش را برایم شعر نمی کرد ول کن نبود.

در کمال خونسردی دکمه هایش را بست و آمپول و سرنگی از کیسه بیرون کشید.

-آها اینهاش این دواي گردن درده. دکتره گفت عضله ی گردن بیمار

تون گرفته این آمپول رو به پایینشون تزریق کنید عضله ی بالاشون ول می کنه فقط...

لودگی هایش را نیمه رها کرد و با تمرکز شیشه ی آمپول را شکست و سوزن سرنگ را داخلش قرار داد و حین کشیدن مایع آمپول داخل سرنگ متفکر ادامه داد: فقط نفهمیدم عضله ی گردنت گرفته برای چی باید آمپولو به عضله ی پایینت بزنم! از دکترم پرسیدما گفت شما بزن پایین خیالت راحت رو گردن اثر می کنه اصلا تزریق که بشه از همون پایین فرمان میاد به گردنت که ول کنه!

سرش را بلند کرد و هیچ اهمیتی به نگاه خیره و متاسفم نداد.

-هاکان به جان خودم من تا امروز فکر می کردم مغزه که به همه ی نقاط بدن فرمان میده نگو مغز نبوده اونجا بوده!

نتوانستم خوددار باشم و به خنده افتادم ولی گردنم خیلی درد می کرد.

-سهیل گورتو گم کن از اتاق بیرون تا خونت و نریختم.

فریاد بی صدا

-عه آدم با پزشک معالجش اینجوری برخورد می کنه!

بلند شد و سمتم قدم برداشت و صدایش را نازک و تو دماغی کرد.

-پاشو گلم اصلا درد نداره نترس، شلوارت رو بکش پایین بخواب رو تخت، خیلی پایین نکشیا اون وقت دیگه تو نمی ترسی من می ترسم یه کوچولو که نمایانش کنی کافیه!

پایم را بلند کردم و مقابلم دراز کردم تا نزدیکم نشود.

-گمشو سهیل به خدا طرفم بیای آمپولو تو پایین خودت خالی می کنم.

دوباره صدایش صدای سهیل شد.

-یعنی پایین منم به عضله ی گردن تو فرمان میده؟

شلیک خنده ام اتاق را پر کرد، بمیری سهیل طوری سوال می کرد که انگار واقعا منتظر شنیدن جواب است!

تقه ای به در خورد، با تک سرفه ای به زحمت خنده ام را جمع کردم و سهیل سریع آمپول را پشت کمرش پنهان کرد و بفرما گفت.

-بفرمایید.

از فرصت استفاده کردم و آمپول را از دستش گرفتم و توی سطل پرتاب کردم.

خیلی سرعت عملم بالا بود و نتوانست مانع شود، با حسرت به سرنگ داخل سطل خیره شد.

-به درک از گردن درد تلف شو!

به منشی که داخل آمده بود نگاه کردم تا حرفش را بزند، با بهت به تیپ سهیل خیره بود.

تک سرفه ای زدم که دست از فضولی بردارد. دستپاچه سمتم نگاه کرد و طوطی وار کلمات را کنار هم چید:

-جناب برومند ببخشید قرار با آقای تارخ رو کنس...

فریاد بی صدا
-نخیر خانوم مشکلی نیست، بفرمایید.

نفسش را از سر آسودگی فوت کرد، دوباره به روپوش سهیل نظر انداخت و ناچار بیرون رفت.

گردن دردناکم را ماساژ دادم.

-کی بزرگ میشی سهیل؟

-جون بابا میخوای برام زن بگیری؟

گوشی و سوییچم را برداشتم.

-این همه راه رو کوبیدی رفتی داروخونه برا من لوازم لودگی بخری بیاری! گردنم تکون نمیخوره همه چی رو به مسخره می گیری، خوبه من موقع مرگ لنگ یه جرعه آب باشم و از تو کمک بخوام.

در را باز کردم و راه خروج از شرکت را در پیش گرفتم.

-داداشم درد داشته باشه و من پی مسخره بازی برم! اینجوری شناختیم هاکان؟

دکمه ی آسانسور را زدم و به انتظار بالا آمدن اتاقکش رو به سهیل که از برادر برایم عزیزتر بود ایستادم.

-این جوری نگام نکن.

این حس دوست داشتن را به تعداد کمی از انسان های اطرافم داشتم و سهیل در راسشان بود.

-چه جوری؟

-یه جور عاشقونه! موها تنم سیخ میشه.

در آسانسور باز شد.

-بیا تو خل و چل.

دستش را در جیبش فرو کرد.

فریاد بی صدا

-درد گردنت به جونم. داداشت جون میده برا تو هنوز مونده تا باور کنی... بیا بگیر اینم قرص بخور، اون آمپوله خب زودتر اثر می کرد که نخواستی!

لبم به لبخند رو به بالا کش آمد، قرص را از دستش گرفتم و مشتی آرام به سینه اش کوبیدم.

-کارت درسته، فقط تو شرکت چرا ندادی الان با چی بخورم قرصو داداش جان؟

-با تفت قورت بده دیگه آب چیه بچه سوسول.

چپ چپی نگاهش کردم که با صدا خندید و شیشه آب معدنی کوچکی از کیفش بیرون کشید.

-شوخی کردم بیا حواسم نبود هر چی تف داشتی تو دلت حواله ی روح لطیف من کردی دیگه یه قطره هم برات نمونده!

گردنش را گرفتم و به بیرون از آسانسور هلش دادم.

-مامانت می دونست چه رومخی هستی که کامل حضانتتو داد به من و خودش رو راحت کرد!

به قهقهه خندید و قرص را با جرعه ای آب خوردم.

-آی گفתי به خدا هفته ای یه ساعت که میرم دیدنش هی ساعت رو نگاه می کنه ببینه کی گورمو گم می کنم راحت شه!

با ریموت قفل در ماشین را باز کردم.

-فیلمبرداری رو کی شروع می کنید؟

نشستیم و بلافاصله ماشین را راه انداختم.

-از سه شنبه. فقط زیاد از خانومی که سعادتی آورده خوشم نیومد امروز قراره تست گریم بره ببینم میتونه قیافشو نزدیک به اون چیزی که میخوام دراره یا نه!

سر تکان دادم.

-خوبه فقط جلوی ساناز حرف نزنیا خودشو بندازه وسط فیلمبرداری حوصله ی جنگ اعصاب با مامان رو ندارم.

فریاد بی صدا
-نه بابا مگه خر مغزمو گاز زده!

گوشی ام زنگ خورد و نگاهم را شکار کرد، از دیدن شماره ی مامان اخم هایم اتوماتیک در هم رفت.
-بردار هاکان دیشبم خیلی بد باهاش حرف زدی!
شاکمی شدم:

-من بد حرف زدم؟! زور میگه موردی نداره از نظرت؟!
-خیلی خوب حق با تویه ولی الان جوابشو بده.
تماس را وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت.
-هاکان؟

این لحن هاکان صدا زدنش یعنی میخواهد زهر چشم بگیرد تا نتوانم روی حرفش نه بیاورم.
ناچار شدم جواب دهم.

-بله؟

-بله و زهرمارا! کجایی ساناز اومده شرکت نیستی!

از زور عصبانیت پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم و بدتر از آن پایم را هم محکم تر روی پدال گاز خواباندم.

سهیل بازویم را فشرد که چشم باز کردم و خودش جواب مامان را داد:

-سلام مهوش جون. خوبین؟

مامان: مگه رفیق احمقت میذاره خوب باشم!

دلم می خواست برگردم شرکت و با یک مشتی کار ساناز را یکسره کنم و جنازه اش را برای مامان ببرم تا بفهمد که سر هر کس و ناکسی ناسزا بارم نکند.

فریاد بی صدا
سهیل: قرار کاری داریم مهوش جون تو خیابونیم.

مامان: رو اسپیکره؟

سهیل: بله.

خطاب به من صدایش را بالا برد:

-شب خاله و عموت دارن میان اینجا به خدا ها کان اگه دیر کنی یا بیای و ساناز رو جلوشون ضایع و اذیت کنی دیگه یه کلمه هم باهات حرف نمی زنم می دونی که حرف بزnm عملی می کنم پس خوددانی!

-من اصلا ساناز رو به جایی حساب می کنم که بخوام اذیتش کنم! خودش رو زده به موش مردگی خامت کرده!

-بسه ها کان من اگه ندونم داری چه غلطی می کنی که باید برم بمیرم کور خوندی اگه من بذارم بری اون دختره ی گداگشنه رو برداری بیاری تو این خونه!

داشتم شاخ در می آوردم، چه می گفت!

سهیل دستپاچه میانه را گرفت.

-مهوش جون من میارمش شما کوتاه بیا...

-صبر کن ببینم سهیل از کی حرف می زنه! کیو میگی مامان؟

-اون دختره پروا فکر نکن اربده کشی می کنی و راتو می کشی و میری من حواصم نیست بهت!

از شنیدن اسم پروا از زبان مامان سرم چنان تیری کشید که فرمان را رها کردم و دو دستی سرم را چسبیدم. همینم مانده بود که چشمم دنبال عشق امید باشد! اصلا مامان از کجا راپورت امید را داشت!

سهیل هراسان گوشی را رها کرد و فرمان را چسبید.

-یا حسین! ها کان مواظب باش گاز نده پسر... ها کان!

فریاد بی صدا

داد می زد و صدایش سردردم را تشدید می کرد، صدایی شبیه زوزه ی باد در سرم میپیچید و می فهمیدم که سهیل ترسیده است، اه لعنتی باز هم سردرد... هنوز به این دردها عادت نکرده بودم...

-هاکان گاز نده هاکان هاکان... یا حسین...

لحظه ای چشمم به ماشین هایی که خلاف جهت حرکت من می آمدند خورد، باز از مسیر خود منحرف شده بودم و...

پروا:

همگی در حیاط جمع بودیم، امروز ساجده و نوزادش مرخص می شدند و به پیشنهاد فرشته خانوم ترتیب مهمانی داده بودیم، هر کس به وسع خودش مقداری مواد غذایی آورده بود و به یاری هم قیمه بادمجان و پلو روی اجاق بار گذاشته بودیم. ولیمه ی نورسیده ساجده و رامین بود. همگی پر شور و خندان در حیاط به تکاپو بودند. من هم بودم ولی... دلم شور خان جان را می زد، خیلی بی حال بود کلیه هایش هم اذیتش می کردند؛ کاش جواب آزمایش هایش خوب باشد...

امید که بعد از سه روز پیدایش شده بود حالا روی تخت مفروش داشت برای خان جان اظهار شرمندگی می کرد. آهی کشیدم در این سه روز که نبود بودنش برایم ارزش طلا گرفته بود. خودم غذا میپختم، سر کار که بودم مدام دلم پیش خان جان بود، با چه مشقتی زیر بازوهایش را گرفتم و تا آزمایشگاه بردمش و آوردمش اگر امید بود همه چیز راحت تر بود...

سنگینی نگاهم را متوجه شد، لبخند و برق چشم هایش نشان از یک چیز داشت؛ دلتنگی.

نگاهم را آرام سمت آب حوض چرخواندم و بی جهت مشتم را از آب پر کردم و خیره اش شدم.

-ببخشید، باشه؟

فریاد بی صدا
سرم بالا آمد و اب از دستم توی حوض ریخت.

-نیازی به عذرخواهی نیست.

کنارم نشست.

-اوم... پروا ببین منو.

سرم را زیر انداختم خودم هم نمیفهمیدم چرا دلخورم! حالم بد بود کاش جواب آزمایش خان جان
خوب باشد

-بی خیال امید.

-مجبور بودم برم پروا.

سبزی چشم هایش را هدف گرفتم.

-پیش مادرت؟

جواب نداد و با مکت لبش را گزید و مردمک چشم هایش لرزید.

-مگه میشه آدم کنار کسی بشینه و نسبت به همون کس احساس دلتنگی کنه پروا!

لبخند نزدم گر چه حرفش شیرین بود.

-میخوای جواب سوالمو بیچیونی!

دلخور شد شاید هم کلافه!

-میدونی که...

-آره می دونم ازت سوال نکنم چون دلت نمیخواد بهم دروغ بگی.

لبخند زد و نگاهش را بین چشم هایم حرکت داد.

-برا اینکه از دلت درارم شب میخوام ببرمت یه جای قشنگ.

فریاد بی صدا
حوصله ی هیچ جا را نداشتم.

-کاش جواب آزمایش خان جان خوب باشه.

این جمله را در این سه روز سه هزار بار تکرار کرده بودم، فرشته خانم می گفت ذکر بگو. این هم خودش نوعی ذکر بود. نبود؟!

-دیوونه به چیزا منفی فکر نکن. چیزی نیست نگران نباش. نبودم پروا... بیخش تنهایی بردی خان جانو دکتر.

چقدر تو خوبی امید!

-مادر منه تو که وظیفه ای در قبالتش نداری عذرخواهی نمیخواد.

دلخورش کردم.

-مادر من نیست!؟

دانیال پر سر و صدا داخل حیاط آمد.

-مامان فرشته بیا که قربونی هم رسید این قدر گفתי کاش قربونی می کردیم برا نوزاد.

خروس سیاه رنگ در آغوشش را بالا گرفت.

-چاق و چله هم هست.

سهیل شعله ی زیر بادمجان ها را کم کرد و برای گرفتن خروس از دانیال سمتش رفت.

-بده ببینم این الان اون گوسفندیه که مادرت می گفت پس چرا شبیه خروسه!

خنده ام گرفت.

دانیال: حیوون حیوونه دیگه مهم اینه که سربریم و برا چیزش... چی بود!؟

رو به فرشته خانم پرسید: مامان برا چی چیش گفתי قربونی کنیم؟

فرشته خانم چپ چپی دانیال و سهیل را نگاه کرد.

فریاد بی صدا

-من گفتم خروس قربونی کنیم؟! من گفتم کاش پول داشتیم گوسفند عقیقه کنیم برای دفع بلا از نوزاد.

دانیال: اها آره همین گوسفند گیرم نیومد خروس خریدم نیت مهمه دیگه! ظاهربین نبودى ماما! نوزاد که اومد جلوش می زنیمش زمین...

سهیل خروس را مقابل صورت دانیال گرفت.

-اینو میزنی زمین! گاو مگه میخوای زبح کنی خروسه دیگه کلشو می کنیم تمام.

داشتم میخندیدم که امید از کنارم بلند شد و سمتشان رفت.

-دفع بلاست دیگه، اشکال نداره دستتم درد نکنه دانیال، همینو میدیم به یه نیازمند.

سهیل خروس را داخل حیاط رها کرد و خندید.

-حله آقا خروس مال خودمون شد!

دانیال با خنده پس کله ی سهیل کوبید همگی از مزاح سهیل به خنده افتادند اما... نگاه نگران امید که سمتم چرخید کاملاً تلخی حرف سهیل را به جانم ریخت، نشد بخندم یعنی اصلاً خنده نداشت. از خودمان نیازمند تر هم مگر بود!

عقیقه ی خروس!

سهیل همیشه وسط خال می زد.

بلند شدم، باید افکارم را کمی جمع و جور می کردم، مغزم خسته بود، خیلی خسته...

چنگال را برداشتم و حین برگرداندن بادمجان های سرخ شده داخل ماهیتابه رو به جمع پرسیدم: دیر نکردن؟

همان دم صدای زنگ در خانه پیچید و فرشته خانم سریع بساط پکنیک و اسفند را روبراه کرد و دانیال برای باز کردن در رفت.

فریاد بی صدا

در این سه روز دو بار برای دیدارشان به بیمارستان رفته بودم و عجیب دلتنگ نوزاد کوچک و ریزه میزه ی ساجده و رامین شده بودم، بی اراده لبخند پهن صورتم شده بود و همراه جمع برای ورودشان شادی می کردم و برای به آغوش کشیدن نوزاد بی قرار بودم، سهیل و دانیال که مجال ندادند رامین پایش را داخل حیاط بگذارد و بچه را همان دم در قاپ زدند، آنقدر قربان صدقه اش رفتند و مزه ریختند تا بالاخره با داد و تشر فرشته خانم که میگفت " مگر عروسک یا اسباب بازیست " نوزاد را دست رامین سپردند.

ساجده رنگ به چهره نداشت و به سختی راه می رفت ولی همچنان مثل همیشه لبخند کنج لبش لانه داشت.

فرشته خانم نوزاد قنداق پیچ در پتو را از دست رامین گرفت.

-برو دست خانومت رو بگیر کمکش کن ببریم داخل اتاقتون رخت خواب براش پهن کردم باید استراحت کنه.

پسرها دنبال ساجده راه افتادند، خنده ام گرفته بود انگار به عمرشان نوزاد ندیده بودند!

گلی جون دست به کمر رو به همگی غرید: شماها کجا! برید پی کارتون ساجده باید استراحت کنه، اون نوزادم هنوز نه جون و پر داره نه گردن درست حسابی که بشه توپ بسکتبال شما که به هم پاس بدید خدایی نکرده گردنش عیب می کنه، بدوید سریع بساط نهار رو روبراه کنید.

سهیل سینی گرد فلزی را از روی زمین برداشت.

-شادی که می تونیم بکنیم گلی جون؟

گلی جون خنده اش گرفت.

-یه تایم کوتاه اشکال نداره.

سهیل ذوق زده سینی را به حالت دف بین دستانش گرفت و با مهارت شروع به زدن کرد و یواش یواش غرهایش را هم رو کرد، دینا دست از پیامک بازی کشیده بود و با چشم های ستاره بارانی داشت می خندید و دست می زد، زمان خوبی بود که کمی به روح پژمرده ام صفا بدهم.

فریاد بی صدا
با سهیل همراه شدم که با اشتیاق و مسخره بازی کل کشید و حسابی به خنده ام انداخت ولی خنده
باعث نشد دست از رقص بکشم، دانیال و امید و دینا را هم با خود همراه کردیم.

سهیل سینی زنان با آن صدای فوق العاده اش شروع به خواندن کرد و ما هم همگی همراهی اش
کردیم آن هم پر شور و با صدای بلند...

دلبر جانم بی اجازه قلب ما

بردی کجا بردی

ای عشق جانم هر نفس

را بی هوا بردی کجا بردی

بی منت تو را دوس دارم

بی علت تو را میخوام

لبخند بزن دیوانه جان من

که تو را دوس دارم

لبخند بزن آرامه جان

لبخند تو را دوست دارم

دوست دارم تو را دوس دارم

خوانندگی‌مان که تمام شد همگی دست و صوت زدیم، سهیل سینی را روی زمین گذاشت و صوت
بلبلی زد. عالی بود حسابی تخلیه ی انرژی کرده و شاد شده بودیم بزرگتر ها هم خندان دست می
زدند، حتی ساجده هم در چهار چوب در ایستاده و شادیمان برای نوزادش را نگاه می کرد.

فریاد بی صدا

صدای زنگ که در حیاط پیچید میان خنده به یکباره دلشوره ای عجیب به جانم افتاد، انگار کسی به دعوا زنگ را می فشرد، صدایش هراس به دل می انداخت... نه منتظر خبر بد بودم نه علتی می دیدم که از صدای زنگ به دلشوره بیفتم ولی... ولی حس ششمم می گفت خبر خوبی پشت این نوع زنگ زدن نیست... پسرها بی خیال و شاد باز خوانندگی از سر گرفته بودند، خودم سمت در قدم برداشتم، دیشب خواب می دیدم از بلندای یک سخره پرت شدم و امید نتوانست مانع سقوطم شود و حالا این خواب به دلشوره ام دامن می زد و...

سرم را به شدت تکان دادم و نفس عمیق کشیدم و با شتاب فوتش کردم، از خودم و افکارم خنده ام گرفته بود، داشتم چشم بسته غیب می گفتم حتما یکی از همسایه ها به صدای شادیمان آمده بود تا علت را جویا شود، این که دلشوره نداشت...

زبانہ ی در را گرفتم و کشیدم...

از دیدن آقای کریمی مشاور املاک محله گیج شدم و در حالی که از مراجعه اش به خانه مان سر در نمی آوردم سلام دادم و به مرد جوان شیک پوش کناری اش نگاه کردم... اصلا آشنا نبود.
-سلام.

بی لبخند و خشک جوابم را توک زبانی داد، رو به آقای کریمی کردم.

-بفرمایید آقای کریمی؟

-دخترم همه ی اهالی خونه هستن؟ منظورم مستاجران.

دلشوره ام شدت گرفت، یاد پارسال افتادم...

-بله مشکلی پیش اومده؟

لبخندی پدرانہ زد.

-نه نه نگران نباش فقط یه یاالله بگو بی زحمت کار دارم با همسایه ها.

از جلوی در عقب گرد کردم.

فریاد بی صدا
-باشه چشم فقط یه لحظه صبر کنید.

پرده را کنار زدم و توی حیاط رفتم، هیچ کس جز امید حواسش نبود که من برای باز کردن در رفته ام.
جلو آمد، انگار از حالت صورتم پریشانی ام را فهمید.

چی شده پروا؟

به پشت سرم اشاره کردم.

-آقای کریمیه بنگاهی سر خیابون، میگه کارمون داره میخواد بیاد تو.

توجه همه جلب شد و انگار همگی به دلشوره افتادند چون صورت هایشان مات و متعجب شده بود؛
آخر آقای کریمی فقط یک بار آن هم سال گذشته به همراه آقای زندگانی برای فسخ قراردادهایمان
آمده بود، ان روز آقای زندگانی عذر همه مان را خواست، قصد کوبیدن خانه و آپارتمان سازی داشت
که نمی دانم بگویم خوشبختانه یا متأسفانه در بستر بیماری افتاد و به کل قضیه منتفی شد و پیغام
فرستاد با قرارداد قبلی بمانید و حالا... حالا آمدن دوباره ی آقای کریمی به اینجا بوی خوبی نمی داد و
حق داشتیم که نگران حضورش شویم.

امید سمت در راه افتاد، هیچ کس حرفی نمی زد و همگی در حیاط به انتظار ورودشان ایستادیم.

امید یاالله ای گفت و همراه آن مرد و آقای کریمی داخل آمدند، نگاهم روی آن مرد ثابت بود
میخواستم از روی حرکات و ظاهرش پی به هویتش ببرم، انگار مشتری بود که این طور دقیق با چشم
هایش دور تا دور خانه را متر می کرد! احوالپرسی مردها که تمام شد دست از کنکاش برداشت و
سلامی کلی گفت.

آقای کریمی معذب و دست دست کنان بالاخره زبان باز کرد البته لبخندش را به زحمت حفظ کرده
بود.

-راستیتش دو ماه پیش آقای زندگانی بزرگ به رحمت خدا رفتند.

پاهایم سست شد، خدا رحمتش کند ولی... تا ته ماجرا را خواندم... کاش آن نباشد که فکر می کنم
خدا!!

فریاد بی صدا
آقای کریمی: ایشون آقازاده ی جناب زندگانی هستند و از طرف خواهرها و برادرشون وکالت دارند که
خونه رو سروسامون بدنند...

مگر خانه سر و سامان نداشت! ما یعنی ما شش خانواده اینجا زندگی می کردیم دیگر! ما سر و سامان
داده بودیم به خانه! نداده بودیم؟ منظورش از سروسامان چه بود... همان که فکر می کردم و نمی
خواستم باور کنم!

-کاری که پدر بزرگوارشون عمرشون به دنیا نبود و نتونستند به سرانجام برسوند رو ایشون به عهده
گرفتند یعنی... قراره بکوبند خونه رو و برج سازی کنند آخه...

روی تخت نشستم، خانم ها کی نشسته بودند، آن ها هم رنگ به چهره نداشتند...

آقای زندگانی رشته ی کلام را به دست گرفت.

-اون جور که تو قرارداد ذکر شده شما حدود دو ماه دیگه زمان دارید و من هم به قراردادی که پدر
مرحوم باهاتون بسته احترام میذارم و بعد از اتمام زمان ذکر شده تو قرار داد اتاق ها رو تحویل
میگیرم.

چقدر عجله داشت! بگذار کفن پدرت خشک شود بعد به فکر چپاول ارث و میراثش بیفت... وای
خدای من با یک ملیون پول پیشی که دست آقای زندگانی داریم کجا را اجاره کنیم!

جمله ی گلی جون تمام حس و حال را توصیف کرد.

-یا ابولفضل بیچاره شدیم...

بیچاره شدیم... آقای زندگانی خیلی نیازی به اجاره ی اینجا نداشت مرد سخاوتمندی بود و سال ها با
سخاوتش و اجاره ی اندکی ساکن خانه اش بودیم اما انگار پسرش به خودش نرفته بود...

بیچاره شدیم... آقای زندگانی بدعادت‌مان کرده بود و حالا با این میزان اجاره یک متر جای خواب هم
نمی دادند چه برسد به خانه... تازگی ها قیمت همه چیز دو نه دو که خوب است سه برابر شده بود!

نازنین گفت چقدر پول رهن خانه شان شده؟ یادم نیامد ولی انقدری بود که مغزم سوت بکشد...
گلی جون گل گفت بیچاره شدیم...

فریاد بی صدا

نفهمیدم چقدر مات و حیران در افکارم به بیچاره شدنمان فکر می کردم که آقای کریمی و آقا زاده ی جناب زندگانی خداحافظی کرده و رفته بودند و همگی وارفته هر کدام یه جا نشسته بودیم، بالاخره توانستم پاهایم را تکان دهم، بلند شدم و کنار خان جان نشستم... زیر لب ذکر می گفت گوشم را به لب هایش نزدیک کردم میگفت: «لا حول ولا قوه الا بالله»

این ذکر چه بود که به موقع شادی وردزباننش بود به وقت غم هم به وقت شکر به ... این ذکر را زیاد می گفت. صدایش میلرزید و «لا حول ولا قوه الا بالله» می گفت.

آهسته و نرم صدایش زدم: خان جان؟

چشم های بی رمقش را بالا آورد.

-جان؟

-این ذکره که میگی معجزه هم می کنه؟

اشک از گوشه ی چشمش پایین ریخت.

-میکنه مادر معجزه می کنه.

خان جان به وقت عبادت زیاد اشک می ریخت ولی الان حالم وحشتناک به هم ریخت از دیدن آن مروارید درشتی ک ردپایش روی گونه اش جا ماند.

بلند شدم و بی اینکه به صورت های گرفته و مغموم عزیزانم نگاه کنم به اتاقمان پناه بردم.

آخرین باری که گریه کردم و اشک ریختم را یاد نمی آمد، خیلی وقت بود که سنگ شده بودم، گریه دل می خواست که من نداشتم من فقط کوه حرف بودم، حرف های تلخ حرف های گزنده حرف هایی از جنس حقیقت... به جایی از زندگی رسیده بودم که تلخی اش قطره قطره خونم را خشکانده بود چه برسد به اشک هایم... نمی دانستم از پدرم گله کنم که از سر شرمندگی و ناتوانی اول جوانی در جوب مرد و حتی چهره اش هم یاد نمی آمد یا از خان جان که چرا ان قدر جان در دست و پایش نبود که به جای دوازده ساعت در روز بیست و چهار ساعت کلفتی نکرد تا به جز نان خریدن حساب بانکی هم باز کند و الان به چه کنم چه کنم نیفتیم... پاهایم امروز چرا بی جان شده بود! پشت در سر خوردم و نشستم.

فریاد بی صدا

گوشی موبایلم دو میلیونی بود، البته من پانصد هزار خریده بودم و به لطف گرانی، حالا شده بود اندوخته! یک میلیون هم دست صاحب خانه داشتم، با سه میلیون خانه کرایه می‌دادند؟

سرم را روی زانوانم گذاشتم... چشم هایم می سوخت ولی اشک نداشت که بریزد...

یعنی در این دو ماه می توانستم پول جور کنم!؟

صدای با صلابت و محکم فرشته خانم از حیاط آمد.

-پاشید قنبرک نزنید خدا بزرگه... پسرا زیلو بندازید تو حیاط سفره پهن کنیم... دینا تو بیا برنج بکش...
گلی جان بیا سر خورشتا... یکی بره رد پروا صداش کنه بیاد...

از پشت در بلند شدم بی شک آن "یکی" امید بود!

در رخت خواب خان جان زیر پتو خزیدم، چشم هایم را بستم و صدای امید آمد.

-پروا؟

حوصله ی رفتن به حیاط و تمارض به خوشحالی و بیخیالی را نداشتم.

از پشت پلک بسته هم متوجه شدم که کنار سرم نشست.

-پروا جان عزیزم؟ خوابی؟ پروا؟

کمی دیگرم ماند و وقتی دید جوابش را نمی دهم رفت.

چه راه هایی وجود داشت که در عرض دو ماه حداقل بیست میلیون پس انداز کرد؟! اوم... چرا چیزی به ذهنم نمی رسید!

نمی دانم چقدر فکر کردم و بی نتیجه باز فکر چاره کردم تا واقعا خوابم برد و وقتی بیدار شدم که امید شام و داروهای خان جان را داده بود. در رخت خواب خان جان نیم خیز شدم. برای خان جان رخت خواب های من را پهن کرده بود.

-خان جان؟

فریاد بی صدا

امید متوجه بیدار شدنم شد و سریع دستش را روی بینی اش گذاشت.

-هیش تازه خوابش برده، می دونی که خان جان جاش عوض بشه سخت خوابش میبره.

نه نمی دانستم! امید بیشتر از من مادرم را می شناخت.

پتو را کنار زدم تا بلند شوم هوا تاریک شده بود.

-خیلی خوابیدی، نه ناهار خوردی نه شام، غذا تو گرم کنم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نه گرسنه نیستم ممنون.

-پس پاشو آماده شو بریم بیرون.

-حوصله داریا امید!

لبخند پرشیطنتی روی لبش آمد.

-قرار بود شب ببرمت یه جای قشنگ برای عرض غلط کردم!

بی حوصله بلند شدم.

جدی شد.

-بریم حال و هوامون عوض میشه.

نیاز داشتم به عوض شدن حال بدم.

شالم را روی سرم مرتب کردم.

-باشه بریم نیازی به تعویض لباس ندارم، آماده ام.

لبخند زد و بلند شد اما من مثل امید محکم نبودم که میان بحران و بدبختی لبخند بزنم، بی حس و

حال جلوتر از امید راه افتادم.

فریاد بی صدا
توی ماشین سرم را به شیشه تکیه زدم و تا رسیدن به مقصد نه من حرفی زدم و نه امید مزاحم حال
بدم شد و گذاشت با خودم خلوت کنم.

-پروا جان؟

ماشین متوقف شده بود، تکیه ی سرم را از شیشه برداشتم.

-کجا اومدیم؟

عاشقانه و آرام لبخند زد.

- یه زحمت به گردنت بدی بچرخونی روبروت رو نگاه کنی میبینی... بام.

بی حرف و بی تشکر و از این ها بدتر بی حوصله در را باز کردم و پایین رفتم، نایستادم درها را قفل
کند و خودم مسیر را پیش گرفتم.

به شهر زیر پایم خیره شدم و دلم بیش تر از پیش هم گرفت، در این شهر بزرگ یک سقف کوچک
نداشتیم...

صدای قدم های محکم امید نشان از آمدنش داد.

آرامشی که در لحنم بود با طوفان درونم تضاد غریبی داشت! خیره به شهر چراغانی زیر پایم نرم
صدایش زدم.

-امید؟

-جون امید؟

-ساعت چنده؟

گوشی اش را از جیبش در نیاورد و تقریبی زمان را اعلام کرد.

-فکر کنم دوازده رو رد کرده باشه.

فریاد بی صدا
-ساعت دوازده و این همه چراغ تو شهر روشنه!
-فعلا که سر شبه مردمه.

-هوم مخصوصا اون سمت... انگار بیدارترن... کجاست اونور؟
آهسته جواب داد: به قول خودت بالاس.

-اوهوم، برا اونا سر شبه برا ما سر شب و ته شب یکیه چون اصلا چراغی نداریم که روشن یا خاموشش کنیم.

شانه هایم را گرفت و تابم داد، بی هیچ مقاومتی چرخ خوردم و رو در رویش قرار گرفتم، نگاهم را ندزیدم تا اگر تا به حال هم نفهمیده حالا از خستگی چشم هایم بفهمد که ما به درد هم نمی‌خوریم...

می فهمید... امید باهوش بود، از طرز نگاهم تا عمق احساسم را می خواند.

خسته شده بودم... از مرد بودن! از مرد خانه بودن... دختر بودم آخر! یک دختر بیست و دو ساله با پنج سال سابقه ی مرد خانه و نان آور خانه بودن! دلم کمی فقط کمی آرامش و استراحت میخواست. شانه هایم را رها نکرد، هوا سرد بود ولی دست های امید گرم بود، حس شیرین یک حامی را به جانم می ریخت اما... حامی ای که خودش نیاز به حامی دیگر داشت...

-پروا از ظهر تا الان هیچی نگفتم تا آروم شی تو خودت... نباز پروا! من هستم، اینجا نشد یه جای دیگه.

هنوز صدایم آرام بود...

-با کدوم پول؟

-ماشینمو میفروشم، با پولش یه خونه نقلی میتونیم اجاره کنیم فعلا.

زیر لب چند بار کلمه ی فعلا را تکرار کردم.

-فعلا، فعلا...

فریاد بی صدا
هضمش سخت بود یا من خنگ شده بودم!

-فعلا یعنی تا کی؟

-پروا، جان امید اینجوری آرام نباش...

امید می دانست چرا لحنم آرام است چون بریده بودم...

لبم را با زبان تر کردم و خیره تر سبزی چشم هایش را هدف گرفتم.

-خب بعدش چی کار می کنی؟

-بعد چی؟

-بعد فروش ماشینت، ماشینت وسیله ی کارته.

-بعدش خدا بزرگه پیش پیش برا خودمون غصه نتراش.

دستم را بی هدف بالا آوردم و دکمه ی پیراهنش را به بازی گرفتم، شاید چون دیگر نمی توانستم در چشم هایش نگاه کنم، طوفان درونم داشت لحنم را تغییر می داد، امید خود پدرم بود خود خودش...

-بابا و مامانم پیش پیش به بعدش فکر نکردن که این شد حال و روزمون... امید...

آب دهانم را فرو خوردم، تلخ بود، زهر مار بود، اصلا خود هلاهل بود... خدا کجا نشستی؟! تو خونه ی اونایی که چراغاشون روشنه و الان سرشبشونه؟! اصلا یادت هست ما رو هم خودت بوجود آوردی؟! یادت هست خدای ما هم باید باشی!

-امید... من و تو... من و تو ما نمیشیم... من و تو زیر سقف یه خونه ی نقلی که با فروش ماشینت اجارش کنیم ما نمیشیم... من و تو اشتباهی روبروی همیم... همون اشتباهی که مامان و بابام بودند. همون اشتباهی که مامان و بابات بودن...

دوباره زهرمار دهانم را فرو خوردم و ادامه دادم:

-امید برو لطفا، برو پیش مادرت، برو خوابگاه دانشجویی، تو تنهایی مشکلی برا جا و خونه نداری، من دلم نمی خواد مشکلم رو تو حل کنی.

فریاد بی صدا

دکمه اش کنده شد! مگر چطور به بازی اش گرفته بودم! سرم را بالا گرفتم تا عکس العملش را ببینم، چشم هایش پر از درد بود، پر از زهر... زهری که من با کندن دکمه اش به جانش ریخته بودم!

دکمه را در مشتم بالا آوردم.

-می دوزم برات ببخشید...

چشم هایم می سوخت اما اشک نداشتم، نرم و بی حرف شانه هایم را سمت خود کشید و نرم تر و بی حرف تر در آغوشش جای گرفتم.

حرفی نمی زد فقط دستش روی موهایم حرکت می کرد... انگار جیب که خالی باشد دهان هم قاصر می شود.

-امید؟

با مکث جوابم را داد: جانم؟

-یه چیزی ازت بخوام انجام میدی؟

-تو جون بخواه.

-نه اینجوری نه. قول بده انجام بدی و زیرش نرنی.

دوباره مکث کرد، مکثی از جنس تردید.

-امید؟

دستش پشت سرم بی حرکت شد.

-بگو پروا.

-دیگه مهربون نباش، نه با خودم نه با خان جان، با هیچ کدوممون مهربون نباش.

دست هایش از دورم سست شد و کوبش نامنظم قلبش روی پیشانی ام نشانم داد که چقدر سنگم...

آرام سرم را از روی سینه اش بلند کردم و خیره اش شدم.

فریاد بی صدا

-امید؟

نامهربان شد.

-بله؟

نگفت جانم گفت بله! عادت نداشتم به سردی دیدن از سمت امید... چشمم سوخت، سبزه‌هایش انگار آبی شده بودند همان قدر سرد... چقدر دلم تنگ مهربانی‌هایش می‌شد می‌دانم...

-منو ببخش.

حرفی نزد و به ماشینش اشاره کرد.

-دیروقته برگردیم.

از امید خجالت می‌کشیدم از این‌که نمی‌توانستم جواب آن همه محبتش را با محبت جواب دهم، از این‌که خوبی‌هایش را با سنگ‌دلی پاسخ می‌دادم، از این‌که در پس تمام نه گفتن‌هایم به خاطر نداری‌اش تحقیرش می‌کردم، نمی‌دانم می‌دانست یا نه که چقدر دوستش دارم و مجبورم که نداشته باشم...

در باز شد و پر اخم پشت فرمان نشست و استارت زد، دنده را جا به جا کرد و خواست دنده عقب از پارک بیرون برود که صورتش جمع شد و با هر دو دستش شقیقه‌هایش را فشار داد، از دردش قلبم تیر کشید.

-امید؟ خوبی؟

جوابم را نمی‌داد، پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد، انگار سرش درد می‌کرد...

لبم را به دندان گرفتم یعنی تقصیر من بود سردردش؟! مگر چقدر از حرف‌هایم اذیت شده بود که به این روز افتاده بود؟! لعنت به من...

-امید؟ امید؟

فریاد بی صدا
سرش را به پشتی صندلی اش تکیه زد، کج نشسته بودم، کمی خودم را جلو کشیدم و آشفته و
درمانده دوباره صدایش زدم.

-امید...

تمام وجودم چشم شده و نگاهش می کردم، داشتم سخته می کردم چرا این قدر رنگش پریده بود! از
صورتش پیدا بود که چقدر درد دارد.

سخته نکند!

-امید غلط کردم ببین منو؟ امید جواب بده امید...

جواب نداد ولی کم کم گره ابروهایش از هم باز شد. خوشحال شدم و بی اراده از ذوق زیاد لب هایم
به لبخند کش آمد انگار مرده ای را احیا کنند و زنده شود!

-امید خوبی؟

دست هایش را از روی شقیقه اش پایین کشید.

-امید؟

جواب نداد و با مکت پلک هایش را از هم باز کرد و خیره در چشم هایم اخم هایش وحشتناک در
هم رفت، ترسیدم و بی اراده خودم را از مقابلش عقب کشیدم.

-امی...

فریاد یهوئی اش نه تنها تن و بدن من بلکه شیشه های ماشین را هم لرزاند!

-خفه!

تا به حال امید را این طور ندیده بودم، مثل دختر بچه ای که پدرش دعوايش کرده بغ کردم و صورتم
را سمت مخالفش چرخاندم و از شیشه به بیرون خیره شدم، هیچ وقت فکر نمی کردم از امید ناسزا
بشنوم، انگار خود مرگ بود برایم آن "خفه" ای که بارم کرد، چقدر برایم سنگین آمد بی مهری امیدی که
نازکشم بود... خودم خواستم نامهربان باشد، مگر غیر از این بود پس چرا داشتم دیوانه می شدم! پس
چرا قلبم داشت پر تپش می کوبید! پس چرا بغض تا گلویم بالا آمده بود!

فریاد بی صدا
متوجه شدم که سرش را روی فرمان گذاشت. زیر چشمی نگاهش کردم، سرش را بالا آورد و سه بار
محکم روی فرمان کوبید.

-لعنتی لعنتی لعنتی...

شانه هایم از شدت ضربه هایی که روی فرمان کوبید بالا پریدند، دستش را پشت صندلی ام زد،
حرکتش انقدر ناگهانی بود که خودم را به در چسباندم، با این حالی که امید داشت بعید نبود بخواهد
سرم را بکند اما قصدش دنده عقب گرفتن بود با سرعت ماشین را راند و از پارک خارج کرد، اصلا
نگاهم نمی کرد، روی ترمز کوبید و دستش را از پشت صندلی ام برداشت و صاف نشست، دنده را
جابجا کرد،

راند آن هم با آخرین سرعت... جرات نمی کردم لب باز کنم و حرفی بزنم! آن قدر چهره اش درهم بود
که حتی زبانم برای عذرخواهی هم نمی چرخید...

خیلی زود به در خانه رسیدیم خیلی زودی که برایم یک قرن گذشت!

انگار قصد پیاده شدن نداشت، با تردید لب باز کردم.

-امید من...

پلک هایش را روی هم فشرد.

-لطفا برو پایین.

کاملا مشخص بود که رو به انفجار است و بغض سنگین تر شد اما دیگر ادامه ندادم چون شک
داختم که چشمه ی خشکیده ی چشم هایم امشب مقابل امید نجوشد و رسوایم نکند...

با شتاب در را باز کردم و پایین رفتم، حتی اجازه نداد که در را ببندم و ماشین را از جا کند و رفت...

با قلبی فشرده داخل خانه رفتم، لباس هایم را کندم و در جای خان جان دراز کشیدم.

بی شک امشب بدترین شب عمرم بود! چهره ی پر از درد امید از مقابل چشم هایم کنار نمی رفت، پتو
را روی سرم کشیدم بلکه پتو مانع دیدن تصویرش شود...

درمانده لب زدم: خودم خواستم خودم خواستم...

فریاد بی صدا

روی قلبم کوبیدم: لعنتی آروم باش خودم ازش خواستم مهربون نباشه خودم خواستم...

چندین بار نفس عمیق کشیدم! در طب روانپزشکی این رفتار موثرترین راهکار برای آرام کردن ذهن بود پس چرا روی ذهن من جواب نمی‌داد!

اما...

من باید کنار می‌آمدم من خودم خوب می‌دانستم که با امید آینده ای نخواهم داشت...

جوابش کردم! امشب امید مهربانم را با حرف هایم کشتم و می‌دانستم که تا ابد عزادارش خواهم ماند ولی این باور که با امید هرگز به خوشبختی دست پیدا نمی‌کردم قوی‌تر بود، با وجود قلب فشرده و دلِ تنگم باز هم امید را پدرم می‌دیدم و خودم را با او خان جان دوم!

خواهم نمی‌برد و بی قرارش بودم و این حال بدترین حال دنیاست.

بلند شدم و یکی از قرص های آرامبخش خان جان را بی آب قورت دادم و دوباره زیر پتو خزیدم...

من در تمام زندگی ام سعی کرده بودم محکم باشم و از آن مهم تر سخت باشم، این حال پریشانی ها و ناپرهیزی ها از من بعید بود... باید دوباره سخت می‌شدم...

نگاهم لحظه ای با نگاه خونسرد و آرام امید تلاقی کرد ولی نگذاشتم روی قلبم اثر کند و خندان پا به حیاط گذاشتم.

-چیه نکنه تولدمه خبر ندارم!

گلی جون چشمک زد.

-از اون مهم تره.

بی اراده باز به امید نگاه کردم، این بار لبش به لبخند بالا رفت، آن سبد بزرگ گل چه بود!

دانیال خودش را روی تخت انداخت.

-بشینید چرا ایستادین؟! پروا بدو برو یه سینی چای بیار مجلس رسمی شه.

فریاد بی صدا
ابروهایم بالا پریدند.

-نوکر بابات سیاه بود! تا بوده تو این خونه آقایون زحمت چای رو می کشیدن!

اخمی الکی بین ابروهایش گره انداخت.

-بچه زشته جلو خانواده‌ی داماد! اون آقایی که زحمت چای رو می کشید الان خودش راس هرمه!
داماده بره چای بیاره!؟

سرم با شدت سمت امید چرخید، چای زغالی های امید حرف نداشت، خودش داماد بود!؟ من چای
بیاورم!؟

روی سبد گل، خشک شدم... آن جعبه ی بزرگ شیرینی...

فرشته خانم سمتم آمد.

با گیجی پرسیدم: ج... جریان چیه؟

قدش از من کوتاه تر بود سرم را کمی پایین کشید و پیشانی ام را بوسید.

-این دانیال ورپریده با این خبر دادنش آدمو شوکه می کنه. هیچی عزیزدلم برو یه سینی چای بریز
بیار تا بهت بگم جریان چیه؟ چای رو هم آماده کردم استکان ها رو هم چیدم تو سینی فقط بریز بیار.

در شوک و گیج چشمی گفتم و سمت سماور که جای ثابتش روی میز کنار تخت ها بود رفتم.

سهیل گوشه‌ی تخت نشسته بود، حین ریختن چای در فنجان ها آهسته صدایش زدم.

-سهیل؟

انگار بی حوصله بود.

-جونم؟

اشاره کردم سرش را پایین بیاورد تا سوالم را بقیه نشنوند، پایش را که روی پای دیگرش انداخته بود
روی زمین گذاشت و سمتم خم شد.

فریاد بی صدا
-جریان چیه سهیل؟

کلافه دستی به صورتش کشید.

-کله شقی های امیده!

-یعنی چی؟

-یعنی نمی فهمی داماد امیده تو چای بیاری مفهومش چی میشه!

اخم هایم بی اراده در هم شد.

-من با امید حرف زده بودم سهیل! این چه کاریه اخه!؟

-هیس میشنوه جلو جمع حرفی نزن که به هم بریزه! به قدر کافی این یه هفته دیوونه شده بود با یه
من عسل جمعش کردم بشه بخوریمش!

سینی را با دو دستش نشان داد و ابروهایش بالا پریدند.

-شیر سماورو ببند.

آه از نهادم بلند شد، فنجان سرریز کرده و سینی پر از آب شده بود، سریع شیر را گرفتم بیچانم که روی
دستم به بدنه ی سماور خورد و آخی آهسته گفتم و دستم را پس کشیدم.

-بمیری سهیل هولم کردی سوختم.

بلند شد و با خنده شیر سماور را بست، امید با هراس کنارم آمد.

-چی شدی پروا؟

سوزش دستم اندک بود و به کل یادم رفت، دلخور و شماتتگر خیره اش شدم!

-قرار ما این نبود!

اخم هایش را در هم کشید.

-بعدا حرف می زنیم.

فریاد بی صدا
سهیل از پشت سر کنار گوشم زمزمه کرد: عروس دست و پا چلفتی! کاش امید سر عقل بیاد خودش و بدبخت نکنه.

با پشت پایم به ساق پایش کوبیدم که با خنده فحشم داد.

-وحشی آمازونی.

خواستم حرص امید را سر سهیل در بیاورم و مشتی به سینه اش بکوبم که امید مچ دستم را گرفت و با تحکم رو به سهیل گفت: بسه سهیل!

سهیل خنده اش را فرو خورد و دلخور از کنارش رد شد و نمی دانم چه در گوشش گفت که متوجه نشدم.

فرشته خانم صدایم زد.

-پروا جان چای چی شد عزیزم؟

با شیطنت امید را مخاطب قرار داد و ادامه داد: امید بیا بشین فعلا تا بله رو بگیری زشته مادر!

با حرکتی عصبی مچم را از دستش آزاد کردم و نشستم، فنجان ها را روی زمین چیدم و سینی را از اب خالی و خشک کردم، دست هایم از ناراحتی می لرزید ولی نمی خواستم جلوی جمع حرفی بزنم که امید کوچک و تحقیر شود. از این که آن شب آن طور رفتار کرد ناراحت نبودم، نه، شاید حقم بود، ناراحتی ام از به قول سهیل کله شقی اش بود، می دانست جوابم منفی است و باز کار خودش را می کرد... حالا من چطور به خان جان بگویم نمی خواهم زن امید جانم شوم!

سینی را برداشتم و بلند شدم، سعی کردم آرام باشم و سینی را دور چرخاندم، به فرشته خانم که رسیدم آرام لب زد: امید اومده خواستگاریت عزیزم.

خسته نباشی فرشته جان! می گذاشتی بعد از عقد ملتفتم

می کردی!

فریاد بی صدا

خان جان چای را برداشت، امروز بر خلاف تمام این روزهای اخیر صورتش رنگ پریده نبود و به سرخی می‌زد و لب‌ها و چشم‌های آبی‌اش هر دو با هم می‌خندیدند، از دیدن حال خوشش کلافه شدم، شرط می‌بندم امید برایش عزیزتر از من بود!

سینی را مقابل امید گرفتم.

سهیل نمک ریخت: بریز رو پاش یکم بخندیم!

چپ‌چپی چشم غره رفتم و زیر زبانی جوابش را دادم.

-سهیل جای امید تو رو خفه می‌کنما!

سهیل: به من چه یکی دیگه زبون آدمیزاد حالیش نیست جورش و من بکشم!؟

امید: سهیل مبیندی یا بیندم برات!

-چایتون و بردارید برم دیگه اه.

دلخور و پر اخم نگاهم کرد.

-این‌جوری نگام نکن امیدا من باید شاکی باشم نه تو!

سهیل جدی شد: خیلی خب دعوا و گیس و گیس کشیتون و بذارید برا بعد.

رو گرفتم و سینی را روی زمین گذاشتم و کنار خان جان نشستم.

خان جان دست بی‌جان و ضعیفش را روی دستم گذاشت و انگشت‌هایم را نرم و مادرانه فشرد.

-مادر تو نیومده بودی امید اومد تو اتاق ازم اجازه خواست تو رو تو جمع خواستگاری کنه ازم، نمی‌دونم چقدر خوشحالم که تو رو به اهلش می‌سپارم و می‌دونم خوشبخت می‌کنه.

اهل بود می‌دانم، خوشبختم می‌کرد

ولی... خوشبختی از نظر خان جان چه بود!؟

فریاد بی صدا
به اجبار لبخندی به رویش زدم.

بحث بالا گرفته بود و هر کس به نحوی من و امید را برای هم مناسب می‌خواند و برای زندگی ای که از امروز فردایش معلوم بود چقدر همگی خوشحال بودند، زندگی ای که روز اولش برای داشتن سرپناه دست به فروش منبع درآمدمان بزنیم وای به حال روز دوم و سومش...

ذهنم به سال ها قبل کشیده شد، آن روزها که دختر بچه ای شش هفت ساله بودم و همراه خان جان به ان بالابالاها می‌رفتم، چقدر خانه هایشان بزرگ و زیبا بود و خانه‌ی ما یک زیرزمین کوچک نمود آن هم اجاره ای... چقدر زن هایشان آراسته بودند و خان جان چقدر ساده بود و لباس های کهنه اش... چقدر بچه هایشان شاد بودند و چه اسباب بازی هایی داشتند و من... من یک گوشه می‌نشستم و با عروسک پارچه ای ام که خان جان برایم دوخته بود بازی می‌کردم تا کار خان جان تمام شود، اسم عروسکم را بیچاره جان گذاشته بودم، آخر لباس هایش کهنه بود و مادرش منی بودم که شوهرم مرده بود و خودم باید کار می‌کردم، در عالم کودکی هم خاله بازی نکردم و همیشه مامان بازی را چسبیدم...

-پاشو مادر...

از فکر بیرون پریدم و به خان جان نگاه کردم.

-جانم خانجان؟

-کجایی مادر؟ میگم پاشو با امید برید یه گوشه حرفاتون و بزنید.

امید منتظرم بود، بلند شدم و صدای دست و صوت هوا رفت... کاش من هم مثل این ها بودم و غصه هایم را پشت خنده هایم پنهان می‌کردم و دنیا را زیبا می‌دیدم.

هم‌قدم امید شدم.

-کجا بریم حالا؟

آهی کشیدم و جواب ندادم، چه فرقی می‌کرد.

-بریم تو باغچه؟

فریاد بی صدا
بی حرف راهم را سمت انتهای حیاط کج کردم، در کوتاهش را هل دادم، خم شدم تا سرم به بالای در
نخورد و بی تعارف داخل رفتم.

بی هدف چوبی از روی زمین برداشتم و میان درخت ها راه افتادم، شانس ما بود دیگر همه‌ی خانه
ها درخت میوه داشتند اینجا پر بود از درخت کاج!

-پروا؟

ذهنم هنوز در سال ها قبل جولان می‌داد، درخت انجیر داشتند، دلم انجیر می‌خواست، خان جان گفته
بود دست نزنم حرام است... بچه ها انجیر می‌خوردند، برای آن‌ها حلال بود...

-کاش به جای این درختای زشت درخت انجیر داشت این باغچه.

قدم هایش را تند کرد و کنارم قرار گرفت.

-حالا چرا انجیر؟

آهی که کشیدم زیادی سوزناک بود ریه هایم را سوزاند.

-یهو هوس کردم، یعنی انجیر میوه‌ی مورد علاقمه از شیش سالگی این هوس مونده به دلم، چند
وقت یه بار هوس می‌کنم بعد یادم میره برم بخرم.

با گامی بلند مقابلم ایستاد و راهم را سد کرد.

سرم را بالا گرفتم، سبزه‌هایش بین عسلی هایم به گردش درآمده بود.

-پروا میشه بشینیم باید جدی با هم حرف بزنیم.

-من و تو با هم حرف زده بودیم امید، تو به من قول دادی.

لب پایینش را داخل دهانش کشید انگار می‌خواست آرام شود و رهایش کرد.

-سر قولم هستم.

چشم هایم را بستم تا سبزه‌هایش آزارم ندهند.

فریاد بی صدا

-اینجوری!

چشم باز کردم و باز چشم هایش تیز و برنده تا انتهای مردمک چشمم را هدف داشت.

-آره گفתי نامهربون شو منم شدم.

پوزخند زدم.

-اتفاقا قبض روحم شدم خوب بلدی!

-تو هم توی دل سوزوندن استادی، خوب سوزوندی!

کلافه رو گرفتم و روی سنگی نشستم و به درخت تکیه زدم.

- چرا این نمایش رو راه انداختی؟! به خدا نمی‌کشم دیگه امید.

سنگی برداشت و روبرویم گذاشت و رویش نشست.

-خودت خواستی؟

-من!؟

-مگه ازم قول نگرفتی نامهربون بشم، سر قولم هستم. تا الان از شدت مهربونی و عشق فقط و فقط تو

وخواسته‌ت برام اولویت بود از اون شب به بعد نامهربون شدم و فقط خودم و خواسته‌م اولویته!

تکیه ام را از درخت کندم و سمتش خم شدم.

-دیوونه شدی امید! چه فرقی داره اخه هر دوش میشه خواسته ی تو!

او هم سمتم خم شد، فاصله امان فقط یک وجب بود، با انگشت اشاره اش روی پیشانی ام ضربه زد.

-به خودت بیا پروا تو تنهایی از پس زندگی بر نمیای تو دختری میشکنی بفهم.

شکسته بودم خبر نداشت امید!

-با تو هم می‌شکنم، من اینو نمی‌خوام امید... من نمی‌خوام با هم بشکنیم چرا نمی‌فهمی!

فریاد بی صدا

-من نمی‌شکنم من میتونم از پس یه زندگی سه نفره بریام.

-چجوری؟ ها؟ با عشقت خونه اجاره میدن؟ با عشقت کار میدن بهت؟ با عشقت آب و غذا میخوری؟ امید من نمی‌خوام ببینم داری از جونت مایه میذاری تا منو خوشحال و راضی نگه داری! من مادرتم امید زنی که از نداری فرار کرد، زنی که خسته شده بود، میتونی دوسم داشته باشی؟ می‌تونی باهام زندگی کنی؟ نمی‌خوام بشکنی امید بفهم تو رو خدا بفهم.

به موهایش چنگ زد و بلند شد و پشت به من ایستاد، همین حالا باید تمامش می‌کردم، روبرویش ایستادم.

-چرا بچه بازی در آوردی حالا من جواب این همه آدم رو چی بدم؟ بین خودمون حلش کرده بودیم دیگه

داشتم با نامهربونیت دلمو راضی می‌کردم به نبودنت...

شانه هایم را گرفت و در صورتم خم شد.

-چرا دلتو راضی می‌کردی؟ چرا خواستی مهربون نباشم؟! بگو...

-میخوای اعتراف بگیری ازم؟

خندید، با لذت و مهربان...

-من نیازی ندارم اعتراف کنی من تک تک سلول های مغزت رو میخونم بچه! وا بده پروا به خدا قسم اگه پشت کنی به قلبت، عشقمون یه بغض بزرگ میشه تو سینه‌ت نمیتونی هیچ جوهره خودتو آروم کنی، بچه ای سرت پره باده نمی‌فهمی الان، می‌دونم سختی کشیدی خسته ای می‌ترسی، من می‌فهممت ولی اینم می‌دونم که اگه به دلت راه نیای از درد عشقی که خودت پشش زدی شبا نمی‌تونی پلک رو هم بذاری حتی اگه بالشتت از پر قو باشه.

می‌دانستم، خودم ان شب اعتراف کردم که تا عمر دارم عزادار عشقم خواهم ماند.

پنهان نکردم.

صورتش را نزدیک تر آورد، آن قدر نزدیک که نفس هایمان یکی شد.

-پس چرا لج می‌کنی قربونت برم؟

نالیدم: لج نمی‌کنم امید... به خدا لج نمی‌کنم. من ادم زندگی زناشویی نیستم، من می‌خواهم اگه تو سختی ام اگه با سختی می‌گذرونم روزامو مقصر شوهر مادرم، بابام باشه من نمی‌خواهم شوهر خودم بابای بچه هام مقصر باشه، من نمی‌خواهم عشق رو تحمل کنم امید من نمی‌خواهم من می‌ترسم... من... من می‌ترسم از روزی که دلم برای خستگی‌ها تسوزه، من می‌ترسم از روزی که شرمندگی رو وقتی تو چشمای بچه هامون نگاه می‌کنی ببینم، من می‌ترسم امید ترسامو درک می‌کنی؟ فکر نکن تو رو پس می‌زنم و بچه به دست منتظر شاهزاده‌ی اسب سپید سوام نه به خدا نه زندگی رویایی اسمش روشه رویاست! من فقط خودم و می‌شناسم می‌دونم که اهل زندگی مشترک نیستم، حالت چشم هام داغونت می‌کنه امید به خدا می‌دونم داغونت می‌کنه چشم های من پر از خواستن و نداشته می‌خواهم تو رو هم نداشته باشم امید... خودت خوب می‌فهمی چرا... نخواه که زیر بار توضیح ترسام له بشم خودت بفهم از زندگی مادرم بیزارم از زندگی پدرم از زندگی پروا... نمی‌خواهم تکرار شون کنم! همین... اگه برات مهمم اگه دوسم داری بذار آروم شم، من الان دارم از تو فرو می‌پاشم، امید... نتوانستم دیگه به چشم هایش خیره بمانم، پیشانی ام را روی ستبر سینه اش گذاشتم و میراهنش را در مشت چلاندم.

-... فکر نکن سنگم، فکر نکن بی‌رحم، به خاطر خودت می‌گم ازم بگذر... من...

داشت گریه ام می‌گرفت، خدای من بعد از سال ها حس می‌کردم چشم هایم خیس شده! از درد امید، داشت درد می‌کشید که این طور پریشانم.

دست هایش را بالا کشید، یکی را پس سرم و آن یکی را پشت کمرم گذاشت.

-آروم باش پروا، من دوستت دارم و می‌خواهم آروم بشی تو هم بذار من آروم بشم نگو نه پروا... بله هم نده ولی نه هم نگو بهم بذار تو خلا بمونم.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم، سرم را محکم تر به سینه اش!

فریاد بی صدا
-به خان جان چی بگم؟

-تو خودت و اذیت نکن جواب همه با من، تو فقط آروم باش... پروا من الان تو همین لحظه اعتراف می کنم که ناتوان ترین آدم روی زمینم انقدر ناتوان که نمی تونم برای ترسات دلیل بیارم و با رد کردنشون قانعت کنم ولی انقدر دوستت دارم که برای آرامشت صبر کنم حتی تا ابد...
سرم را از روی سینه اش بلند کردم، نباید در خلا می ماند نباید امیدوار می ماند باید تمام می شد.
-امید من...

انگشت شصتش را روی لب هایم گذاشت و مانع حرف زدنم شد چون می دانست چه می خواهم بگویم.

انگشتش را روی لب هایم به حرکت در آورد، لال شدم...

-هیس هیچی نگو پروا بذار همین جوری ادامه بدیم، مثل سابق باشه؟

چه می گفتم! به بدترین نحو ممکن جواب رد به سینه اش کوبیده بودم، درخواستش زیاد نبود.

-

تمام سلول های بدنم لرزیدند، داشتم به این نتیجه می رسیدم که آن قدر اسطوره وار دوستش دارم که نمی خواهم حیفم شود... امید حیف بود...

پشت به من ایستاده و هر دو دستش در موهایش چنگ بود، آهسته از کنارش رد شدم، حواسم به خیلی جاها کشیده می شد، به گذشته به حال به آینده، به این که آخرش چه می شود! این طور بی هدف و با دلزدگی پیش رفتن به کجا ختم می شد!؟

کنارم قرار گرفت و در موازات هم بی هیچ کلامی از باغچه بیرون زدیم، همسایه ها چه با خودشان فکر کرده بودند که بی هیچ جوابی از سمت من شروع به کف و صوت زدن کردند!

نگاه خسته ام را به امید دادم، لبخند اطمینان بخشی زد و سرش را سمت گوشم خم کرد.

فریاد بی صدا

-برای مثل سابق بودن نیاز به کسی تو این خونه ندونه چی بینمون گذشته.

سرم را کنار کشیدم تا چهره اش را ببینم.

-چی میگی امید؟! یعنی بذاریم فکر کنن که...

-هیش آره بذار فکر کنن هر دو راضی ایم، تا الان رو حساب همسایگی هر ساعت از شب و روز می اومدم اتاقتون ولی از این به بعد صورت خوشی نداره دیگه علنی گفتم که بهت نظر دارم!

داشتم از دست امید و کارهایش خل می شدم، حس عروسک خیمه شب بازی ای را داشتم که امید کارگردان و عروسک گردانم شده بود و به هر حرکتش باید می رقصیدم... اصلا مگر می شد بروم و بگویم جوابم منفیست! پس غرور امید میان همسایه ها چه؟! دن دلم شکستن امید را نمی خواست...

امید: دو ماهه دیگه! خودت و اذیت نکن قرار نیست چیزی تغییر کنه.

-از دست تو امید داری بازیم میدی آره؟

دلخور شد.

-من اهل بازی دادنم؟!

نمی دانستم، واقعا دیگه هیچ چیز را نمی توانستم درک و هضم کنم. سمت جمعیت راه افتادم.

دانیال سینی را برداشت و دست سهیل داد.

-بزن سهیل.

اخم های سهیل گرچه کمرنگ بود ولی من دیدمش.

-صبر کن بذار بله رو بشنویم بعد دالام دومیال راه بندازیم.

با اضطراب خیره به صورتم منتظر جواب بود، چه می گفتم؟ در جست و جوی امید برگشتم و درست پشت سرم ایستاده بود، چرا توانایی هیچ کاری را نداشتم! حتی فکر کردن به درست و غلط بودن جریانی که هیچ نقشی در پیش بردش نداشتم.

دستش را داخل جیبش فرو کرد و همراه با یک جعبه ی کوچک بیرون آورد.

فریاد بی صدا

رو به خان جان کرد و تازه یادم افتاد خان جان را ببینم، خوشحال بود خیلی خوشحال...

-خان جان با اجازتون؟

وای وای وای نه! امید داشت به خان جان هم دروغ می‌گفت! بی هیچ اراده ای خودم را با سرعت به خان جان رساندم، شاید می‌خواستم گوش هایش را بگیرم که سوال امید را نشنود! یا می‌خواستم دهانش را بچسبم که جوابش را ندهد! یا... یا بهتر بود که چشم هایش را بگیرم که نبیند دارم بزرگترین دروغ زندگی ام را می‌گویم...

لعنت به تو امید! داشت با نشان کردنم با اعلام نامزدیمان دهانم را برای اجاره ی خانه مییست! خر نبودم می‌فهمیدم امید هرگز بی خیال من و خان جان نمی‌شد، امید می‌دانست من توانایی اجاره خانه را ندارم او داشت باز مهربانی می‌کرد لعنت به تو امید لعنت... لعنت که نامهربانی کردن هایت هم آخر محبت است!

هاکان:

پشت میزم نشستم، نمی‌دانم در خانه‌ی امید چه گذشته بود که سهیل برای تعریفش دست دست می‌کرد و این عصبی ام کرده بود.

-سهیل میگی یا نه!

مسخره بازی اش گل کرد دوباره!

-هاکان می‌دونی فرق تو با امید چیه؟ تو خشنی لعنتی جذابی! باور کن این‌جوری با غضب نگام می‌کنی دلم هواپیت میشه!

نمی‌خواستم داد بزنم و خودم را کنترل می‌کردم!

فریاد بی صدا

-گمشو بیرون.

-عه بی ادب داشتم ازت تعریف می‌کردما!

-از صبح داری دست دست می‌کنی بگو امید چی‌کار کرده که می‌ترسی بگی!

-هیچی بابا می‌گمت حالا کار خاصی نکرده، بذار این مازیار بدترکیب بره بهت میگم، اون دفعه به خاطر سردرد بی موقعیت قرارو کنسل کردم، الانم تو اتاق مهمانه، پاشو جا فوضولی کردن تو زندگی این و اون بریم به مهمون عزیزمون عرض ادب کنیم.

نخیر از سهیل حرف در نمی‌آمد، با این اعصاب خراب مازیار را چطور تحمل کنم!

بلند شدم و دنبالم راه افتاد، داخل اتاق مجلل مخصوص مهمان های خاصم رفتم، البته مازیار برایم خاص نبود که بخوام برایش مایه بگذارم، فقط می‌خواستم ابهت و جبروتم را رخ‌کشش کنم.

با ورودم با مکث به پایم بلند شد و آن لبخند کج مسخره اش را به لب هایش وصله کرد.

-سلام بر امپراتور بزرگ.

از این‌که گاهی برای ایجاد صمیمیت امپراتور خطابم می‌کرد بیزار بودم! الان هم با شنیدن معنای اسمم از زبانش نه تنها از معنایش که از خودش هم متنفر شدم.

لبخند کمرنگی زدم تا پی به حال درونم نبرد و دستش را که سمتم دراز کرده بود سفت فشردم.

-از اینورا راه گم کردی هم‌کلاسی!

خنده ای کرد. اشاره کردم بنشیند و مشغول احوالپرسی با سهیل شد.

-شرکت جدیدت مبارک، دست خالی اومدم شرمنده!

دلم می‌خواست شروع کننده ی دوئل من باشم.

-تازه تاسیس نکردیم که نیازی به دسته گل داشته باشه.

-اون که بله، یه ایرانه و یه امپراتور! سعادت نداشتم زودتر خدمت برسم.

فریاد بی صدا
حالم داشت از این چاپلوسی کردن ها و حاشیه رفتن هایش به هم می خورد.
به سهیل اشاره کردم آبدار خانه را بگیرد.
چای یا قهوه؟
قهوه لطفا، شیر نمی خوام ولی شکر داشته باشه.
سهیل بلند شد و سمت گوشی تلفن رفت.
چه ها می کنی؟
لیست کارهایم دم دستم نبود برایش عرضه کنم!
کارا!
خنده ای بلند سر داد.
از دست تو ها کان هنوزم جوابات کوتاه و یک کلمه ایه بدون تعارف و رک!
تو هم هنوز یاد نگرفتی بی حاشیه حرفت رو بزنی!
سهیل کنارم نشست.
بس که ماخوذ به حیاست بچمون!
خیلی...
سهیل با پیش کشیدن بحث کاری کارش را راحت کرد.
برا فدراسیون طرح دادی آره؟
یک پایش را اربابانه روی پای دیگرش انداخت.
آره طراحای جدید آوردم ایرانی نیستن.
خاک بر سرت که با غیر هم وطن بودن طراحانت باد به غبغب می اندازی!

فریاد بی صدا

مازیار: روز تحویل طرح دیدمت تو سازمان، چه کردین؟

سهیل با پوزخند مخصوص خودش جوابش را داد:

-ما با همون طراحای همولایتیمون کار رو طرح ریزی کردیم و تحویل دادیم.

-خوبه.

کاش زودتر می‌رفت داشت حوصله ام را سر می‌برد.

-مازیار برو سر اصل مطلب!

باز خندید اه لعنتی دلم شکاندن فکش را می‌خواست، هنوز پدرسوخته گری هایش را یادم نرفته!

-خب باشه میریم سر کار مهمی که منو به اینجا کشونده، واقعیتش من خیلی فکر کردم روی کار
فدراسیون خب هممون می‌دونیم که پروسه‌ی کاربر و سنگینیه، فکر کردم قبل از اعلام طرف قرار داد از
سمت سازمان بین خودمون یه حرفایی گفته بشه، با چشم پوشی از بقیه ی شرکت ها خب اینکه ما
مزایده رو میبریم یا شما با تخفیف پنجاه پنجاهه و...

با خونسردی میان حرفش آمدم.

-تخفیف برا تو یا من؟

تقه ای به در خورد و آبدارچی قهوه ها را آورد.

-برا دو طرف!

قهوه ی تلخم را دست گرفتم و به پشتی مبل تکیه زدم

-خب؟

-اهل معامله هستی ها کان؟

-تا معامله چی باشه!

فریاد بی صدا

- کار مشترک! اوم، مزایده رو هر کی برد فرقی نداره مشترک کار رو پیش ببریم با این تفاوت که برنده ده الی پونزده درصد سهم بیشتری از قرارداد داشته باشه.

مسخره ترین و بچگانه ترین پیشنهاد کاری ام امروز در پرونده‌ی کاری ام ثبت شد!

به قهوه اش اشاره کردم.

-یخ نکنه!

نگاه مشکمی اش گر چه سعی در آرام بودن داشت ولی پس مردمکش قلقله‌ی تشویش بود.

قهوه اش را برداشت.

-الان جواب نمی‌خوام ازت ها‌کان خوب فکر کن و بعد جواب بده، من حتی تیزرا و برنامه‌ای رو که به فدراسیون تحویل دادم رو هم آوردم ببینی، کاری که هر کسی انجام نمیده!

قهوه‌ی زهرماری ام را مزه مزه کردم، طعم مازیار و افکار پلیدش را می‌داد.

مازیار: خب چی میگی؟

-نیازی به موکول جوابم به بعد نیست مازیار جان، می‌دونی که زیاد آدم شراکت نیستم اخلاق مخلاقم به مزاح هر کسی خوش نمیاد.

سهیل مزه پراند: راست می‌گه من شهادت می‌دم به گندی اخلاقش!

چاپلوسانه خندید.

-نفرما ما قبولش داریم همه جوهره!

حوصله ام را سر برد.

-جوابم منفیه مازیار، انگار از طراحاتم مطمئنی مبارکت باشه پیشاپیش برد مزایده!

شوکه شد اما خودش را نباخت.

-در حد یه پیشنهاد بود می‌خواستم روابط حسنه تر بشه. به هر حال طرف دوم تو بودی که...

ند کجی زد و زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم: نشستنی به قرارداد قهوه ای شد!
خنده ام گرفت و رو به مازیار کردم.

-ممنون از لطف و اعتمادت، در این شرکت و خونه م به روت بازه برای روابط حسنه نیازی به شراکت نیست.
بلند شد.

-ممنون، مطمئنا همینطوره، خیلی خوشحال شدم از دیدارمون، یه قرار کاری دارم و سعادت بیشتر بودن کنارتون رو ندارم.

شرت کم!

بعد از بدرقه‌ی مازیار، از شرکت بیرون زدیم و با ماشین من سمت خانه راه افتادیم، به عمد سوالی نپرسیدم تا خودش دهان باز کند ولی پسرهی سرخوش داشت برای خودش آواز می‌خواند!
سهیل بسه سرم رفت.

-کجا رفت؟

چپی نگاهش کردم.

-عین بچه‌ی آدم تعریف کن برام ببینم تو اون خونه چه اتفاقی افتاده که این قدر افتضاحه که قابل گفتن نیست!

-چقدر بدبین شدی ها کان! روز به روز داره به اخلاق‌های حسنه‌ت اضافه تر میشه که!

دیوانه شدم از دستش، می‌ترسیدم امید احمق کار دستم داده باشد و سهیل با این پنهان کاری اش حدسم را به یقین بدل می‌کرد.

فریاد بی صدا
با خشم و به یکباره فرمان را سمت حاشیه‌ی خیابان چرخواندم و ترمز زدم.

-برو پایین سهیل!

با خنده شانه‌ام را گرفت.

-باشه داداش میگمت چرا حیوان وفا دار میشی!

جوری خیره اش شدم که بفهمد تا چه حد جدی و رو به انفجارم!

-می‌شنوم.

دستش سمت دستگیره رفت.

خیلی خب پس بیا اینور بشین خودم رانندگی می‌کنم من جوونم هزار تا آرزو دارم عین اون سری که کم مونده بود بفرستیمون اون دنیا نشه!

خبرش چه بود که مطمئن بود با شنیدنش سردرد به سراغم خواهد آمد! سریع پیاده شدم و جایمان را تعویض کردیم.

-می‌شنوم سهیل بگو مسخره بازی هم دربیاری خودت می‌دونی!

-مسخره بازی چیه مرد حسابی بذار راه بندازم این طیاره‌ات رو میگم!

بی اختیار صدایم بالا رفت و داد زدم: لعنتی میگی یا بزnm گردنتو بشکونم از صبح دارم تحمل می‌کنم!

جدی شد، آن‌قدر جدی که اخم هایش بین ابروهایش خط انداخت.

-هاکان قول بده آرام باشی.

-آرومم سهیل فقط زودتر بگو.

خب جریان خونشونو که گفتم بهت، باید بلند شن از اونجا نهایت چهل پنجاه روز از وقتشون مونده، از قیمت خونه هم که خبر داری نه پروا تونسته کاری کنه نه امید، حالا کاری به پروا ندارم که عمرا بتونه با دست خالی یه متر جا هم اجاره کنه ولی امید با فروش ماشینش می‌تونه، کلی گشته تا

فریاد بی صدا
یه جا پیدا کرده کوچیکه ولی دوخواه س یعنی میشه من و امید توی یه اتاق و پروا و خان جان تو
یه اتاق.

-یعنی چی؟ گنگ حرف نزن سهیل راهکار امید برای بردن پروا تو اون خونه رو بگو، می‌دونم که پروا
دختری نیست که کمک کسی رو قبول کنه!

انگار به جای سختش رسید که نفسش را با کلافگی فوت کرد.

-خب امید از پروا خواستگاری کرد، هر کار کردم هر چی براش توضیح دادم که دست برداره از این
جریان گوش نکرد و کار خودش رو کرد، عین خودت داد زد یا حرف نزن بذار هر غلطی می‌خوام بکنم
یا گمشو شرت کم!

-سهیل وسط دعوا نرخ تعیین نکن! بقیه‌ش؟

-پروا رو تو عمل انجام شده قرار داد اونم جواب رد داد.

-بعدش؟

-خب امید و دوست داره می‌دونی که، نمی‌خواست تو جمع خوردش کنه نگفت جوابش منفیه و
امیدم با حرفاش خامش کرده بود که دهنش بسته شده بود و وقتی انگشتر نامزدی رو برای خلع
صلاحش درآورد نتونست حرفی بزنه و گذاشت دستش کنه.

باورم نمی‌شد امید این کار را کرده باشد، پسر یه احمق، پسر یه دیوانه! آخر کارم به دیوانه خانه
می‌کشید می‌دانم.

-پس تو اونجا چه غلطی می‌کردی سهیل؟! می‌فهمی امید با این کارش چه بلایی سرم میاره! چرا پروا
رو توجیه نکردی! چرا جلوشون و نگرفتی! سهیل مامان رو ندیدی پروا رو شناخته بفهمه دودمانمو به
باد میدن تو اینا رو نمی‌دونی!

-هیس هیس آروم باش ها کان، نامزدیشون کاملاً فورمالیته س قرار نیست اتفاقی بیفته.

-پس تو اتفاق رو تو چی میبینی سهیل؟! امیدی که با جواب رد پروا نامزدی رو اعلام کرده مطمئن
باش عقد و عروسی رو هم برپا می‌کنه!

فریاد بی صدا

-مگه الکیه! نترس درستش می کنم. مجبور بود این کار رو کنه درکش کن تا آروم شی، پروا نه می تونست خونه اجاره کنه نه می تونست تنهایی از پس اداره ی خونه بر بیاد، خان جان مریضه نیاز به مراقبت داره پروا نه می تونه بمونه پیشش و مراقبش باشه نه میتونه سرکار نره چون منبع درآمد دیگه ای نداره، تو که همه ی این ها رو می دونی از امید چه توقعی داری! امید مرد و مردونه پای پروا ایستاده ها کان.

روی اعصابم خط انداخت!

-خوبه امید مرده لابد من نامردم!

شاکی دستش را در هوا تکان داد این کار را همیشه به وقت عصبانیت انجام می داد!

-ببین کی وسط دعوا نرخ تعیین می کنه، من یا تو!؟

سعی کردم آرام باشم، هرچه بیشتر به اعصابم مسلط می ماندم بهتر بود، هم برای خودم هم برای امید احمق!

-نفهمیدی مامان چجوری از وجود پروا باخبر شده؟

-نه هنوز ولی حواسم هست نگران نباش.

پوزخندی عصبی زدم.

-نگران نباشم! داره گند میزنه به زندگیم نگران نباشم!

-هاکان جان سهیل آروم باش، یه فکری می کنیم براش فقط به خودت مسلط باش تو خب؟

-من خوبم سهیل.

به خیابان اشاره زدم.

-راه بنداز بی صاحبو!

سری تکان داد و ماشین را به حرکت انداخت.

-مامان چیکارم داره اصرار داره زود بریم خونه؟

فریاد بی صدا
چرا من و تو این موقعیت‌ها می‌ذارید خانوادگی! چه دشمنی ای با من دارید؟!
باز حاشیه رفتن و مسخره بازی اش گل کرده بود! فریاد کشیدم:
سهیل!

خیلی خب بابا چه صدای خرکی ای داری رو نمی کنی الان میگمت! عمو جان و خاله جانتون دعوت
تشریف دارن!

با لگد نمی دانم به کجای ماشین کوبیدم که صدای خورد شدن داد اما حرصم خالی نشد، آخر از
دست مامان سر به بیابان می‌گذاشتم.

سهیل: شکوندی ماشین‌و!

-نمی‌فهمه دیگه نمی‌فهمه!

-کی؟

-مامان! خواهرش و برادرشوهر گرامیش بیست و چند ساله عین گفتار تو کمین مال و اموالمن و
نمی‌خواد بفهمه!

-حالا اینجوری حرص نخور تو که می‌فهمی حواست هست. به صورتم اشاره کرد.

-از حرص کبود شدی!

در حالی که حواسش به رانندگی اش هم بود خم شد و از زیر پایم بطری آب معدنی را برداشت.

-بیا بخور ها‌کان الان وقت سردرد نیست، امروزم نری به مهمونی مهوش جون هفت جد من و بی
کفن از قبر میکشه بیرون می‌چینه جلو روم!

بطری را سر کشیدم که با خنده ادامه داد: حالا بگو چرا بی کفن؟

شیشه را پایین دادم و بطری را بیرون انداختم، وقتی حالم بد بود با دنیا لج می‌کردم حتی محیط
زیست!

فریاد بی صدا

خودش ادامه داد: چون مادرت کلا تو کار شلوار درآوردنه!

چپی نگاهش کردم، با مرده هم شوخی می‌کرد! خودش فهمید نباید روی مخم برود که با خنده های بریده بریده مثلا حرفش را تصحیح کرد:

خب حق باتو عصبانی نشو شلوار جزء کفن محسوب نمیشه!

اگر از دست امید و مامان دیوانه نمی‌شدم قطعا از دست سهیل می‌شدم!

ماشین را در حیاط پارک کرد، صدای موزیک کر کننده خانه را به لرزه انداخته بود! حس می‌کردم در سرم آب جوش ریخته اند و توانایی کشتن حداقل ساناز را دارم.

در را باز کردم و پایین رفتم، سهیل هم سریع پیاده شد و خودش را کنارم رساند.

-دعوا راه نندازیا!

جوابش را ندادم و پا تند کردم، اینجا را با خراب‌شده‌ی پدرش اشتباه گرفته بود!

سهیل بازویم را کشید.

-وایسا ها کان تو الان از دست امید قاطی‌ای سر اون بیچاره خالی می‌کنی.

-میشه انقدر طرفشو نگیری! اون بیچاره‌س؟! یه جوری خرف نزن که فکر کنم از هیچی خبر نداری!

خیلی خب قبول دارم لوسه نره ادا داره آویزونه با نقشه اومده کنگر خورده لنگر انداخته ولی تو نباید عصبانی بشی.

-بسه سهیل خانوم دکتر نشو برام! خودم می‌دونم دارم چیکار می‌کنم!

-آره میدونی مثل امید جفتتون در راستای گند زدن به قالب یلی هستین ماشاالله!

صدای موزیک مزخرفش قطع شد.

سهیل پوفی از سر آسودگی کشید.

فریاد بی صدا
-بیا خودش فهمید اومدی، زد قطعش کرد.

پله های ورودی را بالا رفتم، در را باز کردم و بزرگ کرده به استقبالم ایستاده بود!
اخم هایم را در هم کشیدم و دستم را مقابلش گرفتم.

-فلش!

ابروهای زیادی پهنش، البته به لطف مداد ابرو، را بالا انداخت!

-چی؟

-کری! فلش و بده، همون وامونده ای که صداش کل محل رو برداشته بود! این جا خونه ست، حبس
نیستی دلت پارتی می خواد هری کسی جلوت و نگرفته!

با دلخوری و ادا لب هایش را بیرون داد.

-عه ها کان! یه دقه خواستم ورزش کنم آهنگ گذاشتم، به همه چی گیر میدی! مشکلات با من چیه
بگو!

حوصله سربرترین موجود خاکی ساناز بود!

از مقابلم پیش زدم حتی از این که دستم به تنش برخورد کند هم منجر می شدم، سمت پله ها راه
افتادم و صدای گفت و گویش را با سهیل شنیدم.

ساناز: سهیل این چشه امروز از هر روز بدتره انگار.

سهیل: جونت و دوست داری یه هفته سمتش نرو!

ساناز: ایش تو هم که فقط می خوای من و اون و از هم دور نگه داری!

صدای پاشنه های بلند کفشش که دنبالم دوید را شنیدم

-ها کان...

فقط دوست داشتم پایش را روی پله بگذارد تا خوردش کنم.

فریاد بی صدا
-هاکان... عه هاکان...

روی چهارمین پله ایستادم، روی پله ی اول بود.

با خشم به پایش زل زدم تا خودش بفهمد نباید پا روی خط قرمز من بگذارد.

دلخور یک پله را عقب گرد کرد.

-اجازه که ندارم پیام بالا لااقل وایسا گوش کن ببین چی کارت دارم.

بی توجه به جز زدن هایش پرسیدم: کی بر می‌گردی خونه ی بابات؟

وا رفته پا به زمین کوبید!

-خاله تنهاس دلم نمیاد برم.

عادل اندر کودن خیره اش شدم! با چه فکری من را خر فرض می‌کرد!

-به جون هاکان راست میگم خاله خیلی تنهاست نمی تونم تنهاس بذارم.

-کی میمیری؟

شوکه شد.

-هاکان!

آخ که چقدر آوای اسمم از زبان ساناز منفور بود!

سهیل پشت سرش ایستاده بود و داشت با عشوه ادای ساناز را در می‌آورد، دیوانه که شاخ و دم نداشت!

پله ها را بالا و داخل اتاقم رفتم.

شروع به باز کردن دکمه هایم کردم که سهیل در چهارچوب در ظاهر شد.

-در نیار هنوز سر شبه عزیزم!

فریاد بی صدا
-سهیل اعصاب ندارم، لطفا ببند.

خندان داخل آمد.

-چرا این قدر منحرفی تو آخه! میگم در نیار سر شبه عزیزم، خاله و عموت رسیدن الانه که مهوش جون
احضارت کنه!

با حرص پیراهنم را روی صورتش پرتاب کردم.

-دارم به این نتیجه می‌رسم که تو آدم نیستی جغدی جغد!

با خنده پیراهن را روی تخت شوت کرد.

-به من چه دور و بر شما همه‌ی اتفاق‌ها نحسه!

حوله ام را برداشتم.

-حواست بهم باشه اردلان و نکشم امشب!

-یا اکثر اماما!

در حمام را قفل کردم، نیاز به یک دوش آب گرم داشتم تا کمی آرام شوم.

زیر دوش قرار گرفتم و موهایم روی پیشانی ام ریخت و اب چشم‌هایم را پر کرد، دو دستم را روی
صورتم کشیدم.

صدای اردلان در گوشم اکو انداخت...

-ارسلان خیلی غلط کرده که حق من رو به نام یتیم مهوش زده!

گوشم تیر کشید! لعنتی لعنتی

اهرم شیر را سمت آب سرد هل دادم باید یخ می‌کردم تا آن روز نحس را مرور نکنم...

لرزی به تنم افتاد ولی خوشایند بود؛ لااقل ذهنم را منحرف کرد.

فریاد بی صدا
حوله پیچ شده از حمام بیرون زدم.

-هاکان جان؟ هاکان عزیزم؟

صدای مامان بود! احتمالا از پایین پله ها!

آرام شده بودم... یعنی در واقع خودم را آرام کرده بودم و الا هنوز قابلیت انفجار را داشتم!

-جانم مامان؟

-عمو اردلان و خاله هیوات اومدن بیا پایین عزیزم.

هه! عمو اردلان! آن مردک عمویم نبود فقط برادر پدرم بود... پدری که از خورش نبودم ولی جانش
چرا...

نرمش صدایم از بین رفت!

-میام!

لباس هایم را تن زدم، حوله را روی موهایم انداختم و پایین رفتم.

هنوز بعد از گذشت دوازده سال هر بار می دیدمش صدایش در گوشم ناقوس مرگ بود:

«جوجه تا قرون آخر اموال برادرم رو از حلقومت بیرون می کشم...»

کور خوانده بود که ربالی از دسترنج پدر و خودم را به حيله اش ببازم!

بلند شد و تکیه به عصای تزئینی اش با گشاده رویی خیر مقدم گفت.

-به به ستاره‌ی سهیل ما! کجایی پسر ناپیدا شدی کامل!

در مقابل این مرد لبخند زدنم نمی آمد و نمی دانم چرا لب هایم کج می خندیدند!

-سلام اردلان خان بزرگ، هستیم زیر سایه تون.

فریاد بی صدا

خاله هیوا همراه مامان و ساناز پر سر و صدا و خنده کنان وارد جمع شدند.

مامان: خدا خفت نکنه هیوا این چرت و پرتا چیه میگی خیلی وقت بود یه دل سیر نخندیده بودم!

خاله هیوا: حالا جریاناتشون ادامه داره، بذار پسرمو ببینم یه دلی از عزای دلتنگی دربیارم میگمت.

به پایش بلند شدم.

-سلام خاله جان.

دست هایش را باز کرد و با دلبری چشم ریز کرد.

-بیا بغلم ببینم! «سلام خاله!» مگه با بغال سر کوچه برخورد کردی، بدو دلم برات تنگ شده!

خنده ام گرفت، درست است کمال همنشینی با اردلان رویش اثر کرده بود و کم از شوهرش نداشت! ولی گاهی همان خاله‌ی واقعی ای می‌شد که دلش برای خواهرزاده اش می‌رفت.

جزء کوتاه قدها به حساب می‌آمد و نیم متری خم شدم تا صورتم را ببوسد.

-بی معرفت شدی هاکان، نگاه نکن می‌خندم بعدا به حسابت رسیدگی می‌کنم!

مشتی به بازویم زد.

-من در خدمتم!

پشت چشمی برایم نازک کرد، ایشی کشیده بارم کرد و رفت و کنار همسرش نشست.

ساناز هم در کمال بی رگی خودش را کنارم جا داد.

-هاکان عزیزم حوله ی دور گردنت خیسه گردن درد میگیریا موهاتو چرا خشک نکردی؟

اخم کردم و به جای جواب دادن به عشوه هایش حوله را برداشتم، سریع از دستم گرفت و بلند شد.

پوف! باز چشمش به مادرش افتاد و پشتش به پدرش گرم شد که آزادانه خودش را ساعتی مثل کنه به تنم بچسبانند!

اردلان خوشه‌ی بزرگ انگور را توی پیش دستی اش گذاشت و با هدف مخاطبم قرار داد:

فریاد بی صدا

-هاکان جان رفیقت مازیار رو تا چه حد می‌شناسی؟

با شنیدن نام مازیار اخم هایم خودکار در هم شدند.

-تا حدودی.

سهیل طبق معمول خندان میان بحث آمد.

-البته من یکم از «تا حدودی» بیشتر می‌شناسمش! خب حالا چطور؟

اردلان خندید.

-خوبه پسر تو ماشاالله برا خودت کلانتری هستی!

سهیل: اختیار دارین سربازی بیش نیستم در رکابتون!

این را خوب آمد! آمار همه کس و همه چیز دست اردلان بود و فکر می‌کرد نمی‌فهمیم از پیش کشیدن حرفش هدف دارد.

-واقعیتش آقای تارخ بزرگ، پدر مازیار رو عرض می‌کنم، خواسته برای مازیار خدمت برسه، امر خیره.

مثلا آمده بود من را تحریک کند! به قول سهیل «وای دست و پام شل شد ترسیدم لرزیدم تو رو خدا بدینش به من!»

صدای جیغ جیغوی ساناز روی پرده ی گوشم خش انداخت.

-عه بابا من از مازی خوشم نمیاد چند بار باید تکرار کنم!

مازی!

پوزخند پهن صورتم شد، نمی‌خواست و این‌طور صمیمی اسمش را مخفف کرده بود! قسم می‌خورم حداقل یک سال لاو ترکانده بودند! مازیار هم جایی نمی‌خواهید که زیرش آب برود!

خاله تشر زد: از خدات باشه پسر به اون خوبی!

به به خاله در پوست دومش جاگیر شد! نقش باز قهاری بود!

فریاد بی صدا
سهیل با پوزخند رو به اردلان کرد.

- شما که با جناب تارخ رفیق گرمابه و گلستانید اردلان خان، از ما سوال کردنتون جایزه به نظرتون؟

- بله درسته من رو سر امیر قسم می‌خورم منتها خب جوونا بهتر همدیگه رو می‌شناسند!

سهیل با چهره ای جدی که فقط من می‌فهمیدم از خنده رو به انهدام است دست روی شانه ی اردلان زد.

- خیالتون راحت، چی میگه شاعر؛ آهان! پدر کو ندارد نشان از پسر تو بیگانه خوانش نخوانش مازی!
نتوانستم خود داری کنم و به خنده افتادم!

- سهیل اون پسر نه پدر!

خونسرد و بی خیال جواب داد.

- فرقی نداره که پدر مادر خواهر برادر همه فامیلن دیگه!

دوباره ساناز بغ کرده غر زد:

- بابا بگو مازیار پیامبرزاده س آقا ن... می... خوام! من ...

خودش را لوس کرد و حالت شرمزده ای به خود گرفت که البته اصلا طبیعی نبود!

- من کس دیگه ای رو دوست دارم!

به قول سهیل «عوق» !

با اینکه از این جور خاله زنک بازی ها که بنشینم و راجع به ازدواج دو نفر که هیچ ربطی به من ندارند نظر دهم متنفر بودم ولی برای اینکه همگی متوجه شوند که عمرا ساناز را به جایی حساب کنم نظر دادم:

- از من میشنوید پسر باجنمیه اردلان خان، مبارکه! به احساسات دخترونه بها ندید رو عقل خودتون پیش برید، ماشاالله خودتون دانای کلین.

فریاد بی صدا
گوشی ام را دست گرفتم و بلند شدم.

-ببخشید منو! چند تا تماس واجب دارم، سر میز شام میبینمتون!

ساناز گوشه ی تیشترتم را گرفت و نالید: هاکان!

اگر پدر و مادرش نبودند دستش را طوری میپیچاندم که تا یک ماه از دردش مورفین مصرف کند!

با آرامشی ظاهری تیشترتم را از بین ناخون های وحشی اش بیرون کشیدم و بی توجه به نگاه مثلا گریانش را هم را ادامه دادم ولی ول کن نبود و پشت سرم راه افتاد.

-هاکان... هاکان... با تو ام وایسا!

بی اعتنا از پله ها بالا رفتم، کی از دستشان خلاص می شدم! نیاز به ندیدنشان داشتم آن هم به مدت یک عمر!

-هاکان، جون خاله وایسا گوش کن حرفامو.

داشت روی مخم رژه می رفت! به یک باره چرخیدم که محکم به سینه ام برخورد کرد و از ترس هینی کشید.

-برای چی اومدی بالا؟ حتما باید پاتو خورد کنم تا بفهمی دلم نمی خواد کسی پاشو تو حریمم بذاره!
اخم هایش را در هم کشید.

-حتی اگه خفهم هم کنی نمیرم پایین باید به حرفام گوش کنی!

- برو لوازم رو جمع کن و با پدر و مادرت برگرد خونتون داره برات خواستگار میاد.

-خیلی بی رحمی!

-پوف!

داخل اتاقم رفتم، از رو نرفت و پشت سرم آمد.

فریاد بی صدا
-ساناز دارم تحمل می کنما با پای خودت برو بیرون!
-من دوستت...
نگذاشتم ادامه دهد و خیلی راحت ضربه زدم.
-من ندارم، حالا برو.
حرصش را در آوردم که نترسید و سرم داد کشید!
-به خاطر اون دختره س نه؟
ظرفیتم تکمیل شد! با خشم گردنش را گرفتم.
-صدات و برا کی بردی بالا؟
برای نجات خودش از خفه شدن دستش را روی دستم گذاشت.
-هه ها... هاکان؟
رهايش کردم، ارزشش را نداشت دستم به خونس آلوده شود!
-برو بیرون، اومدم پایین نباشی.
-میرم ولی مطمئن باش خاله نمی‌ذاره به اون دختره برسی.
باید سر از ماجرا در می آوردم، در صورتش غریدم.
-از کی حرف می‌زنی؟
-از... از پروا.
چشم بستم! پروا داشت درد سر می‌شد برایم!
چی داره من ندارم؟ هاکان چرا قدر خودتو نمی‌دونی؟ اون هیچی نیست...
چشم باز کردم.

فریاد بی صدا
-یه تار موش می‌ارزه به تو و هفت پشتت!

ناباور خیره ام ماند!

به سیم آخر زدم و از بین دندان های کلید شده ام غریدم:

-به اون خاله‌ت هم بگو به روح ارسلان ببین تاکید می‌کنم به روح پدرم ارسلان قسم می‌خورم اگه از
صد متری پروا رد بشه کاری می‌کنم که همگی با هم سخته کنید! پس پاتونو از زندگیم بیرون
بکشید!

حرفم که تمام شد فریاد کشیدم: خرفهم شد!

شانه‌هایش از فریادم بالا پرید.

سهیل با حراص داخل امد.

-چه خبرتونه!

-سهیل اینو ببر بیرون!

-باشه باشه تو آروم باش.

پایین تیشرتم را گرفتم و با یک حرکت بیرون کشیدم و خودم را روی تخت انداختم!

ساناز با خشم و گریه از اتاق بیرون زد و سهیل نگران کنارم نشست.

-آروم باش ها کان!

ساعد دستم را روی چشم‌هایم سایبان کردم.

-ارومم! فقط زودتر پروا و مادرش رو از اون خونه دور کن!

-باشه نگران نباش امروز ردیفش می‌کنم.

دستم را پایین کشیدم.

-سهیل حواستو جمع کن آدرس جدیدش و پیدا نکنن، نمی‌خوام برن سراغ پروا می‌فهمی!

فریاد بی صدا
خم شد و پیشانی ام را بوسید، خوب می‌دانست این کارش آرامم می‌کند.
-بسپار به من درستش می‌کنم.

پروا:

گوشی ام زنگ خورد، اسم امید روی صفحه افتاده بود، از بیماری که منتظر نوبت دهی بود عذرخواهی کردم و انگشتم را روی صفحه موبایلم کشیدم.

-بله؟

-سلام خانوم خوبی؟ خسته نباشی.

از روز خواستگاری با او سرسنگین شده بودم البته می‌دانستم علت کارش فقط کمک به من بوده و نیتش دل خودش نبوده ولی دلم نمی‌خواست به یک جماعت مخصوصا به خان جان دروغ بگوییم، یک هفته بود که خان جان ذکر «شُکراً لِلَّهِ» و «الْحَمْدُ لِلَّهِ» می‌گفت و با هر بار تکرارش از خجالت و شرمندگی دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و در آن فرو روم، از فردای نامزدی هم خودش هم سهیل گیر یه پیچ داده بودند که به خانه ای که اجاره کرده اند نقل مکان کنم ولی هر کار می‌کردم دلم راضی به این کار نمی‌شد و نمی‌خواستم سربارش شوم.

-امید خیلی کار دارم میشه بعدا تماس بگیری؟

صدایش پر از اضطراب بود.

-پروا می‌تونی مرخصی ساعتی بگیری؟

نگران شدم.

فریاد بی صدا

-چیزی شده؟

-نگران نباش قربونت برم، فقط مرخصی بگیر میام دنبالت.

-امید تا بیای نصفه جون شدم خب بگو چی شده چرا صدات این مدلیه! خان جان خوبه؟

-خوبه عزیزم خوبه.

-گوشی رو بده بهش!

-پروا...

-امید تو رو خدا دروغ نگو بهم چی شده؟

-هول نکنیا!

-دست و پایم سست شد و روی صندلی وا رفتم.

-وای امید خان جانم؟

-نترس پروا، حال خان جان خوبه.

-گوشی رو بده بهش امید.

-نمیشه پروا جان، بیمارستانیم، من تو پذیرشم پروا گوش کن حرفم و خان جان خوبه هول نکن.

-آدرس بده امید آدرس بده الان میام.

-باشه پیامک می کنم برات.

-خب بگو چی شده که رفتین بیمارستان؟

-هیچی عزیزدلم فشارش بالا پایین شده.

-امید برای بالا رفتن فشار تو زنگ به من نمی زنی راستشو بگو.

-پروا صدام می زنی باید بدم.

فریاد بی صدا
تماس را قطع کرد، سریع از روی صندلی بلند شدم و

به جست و جوی ساحل چشم چرخواندم، داشت داخل اتاق دکتر می‌رفت، دستپاچه صدایش زدم:
-ساحل؟

نمی‌دانم چهره ام چطور بود که با دیدنم ترسید و خودش را کنارم رساند.

چی شده پروا؟ خوبی؟

-من خوبم ساحل مادرم بیمارستانه نمی‌دونم چرا ولی باید برم.

-مرخصی رد کنم برات؟

-ببخش اره.

-نگران نباش دورت بگردم چیزی نیست انشاالله زود برو خودم ردیف می‌کنم یکی رو میذارم جات.

صورتش را هول هولکی بوسیدم.

-ممنون ساحل.

خواستم سمت اتاق پرسنل بروم و لباسم را تعویض کنم که صدایم زد.

-پروا بی خبرم نداری.

چشمی گفتم و بعد از تعویض لباس هایم آژانس خبر کردم و سوار شدم.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، چند روز بود که رنگ به صورت نداشت، جواب آزمایش هایش هم
امروز آماده می‌شد.

شماره ی امید را گرفتم نمی‌توانستم تا رسیدن به بیمارستان صبر کنم.

به دو بوق جواب داد:

-جانم؟

فریاد بی صدا
کم مانده بود پس بیفتم.

-امید چی شده بهم بگو.

سعی در آرام کردنم کرد.

-عزیز دل من آخه چرا اینجوری می کنی چیزی نیست، کجایی الان؟

-تو تا کسی ام. اگه چیزی نیست پس چرا بردیش بیمارستان؟

-یکم بی حال بود آوردمش بستری کردنش نگران نباش کلیه ش یکم اذیته همین.

-امید همین؟ جون پروا؟

-چرا قسم میگیری ازم عزیزدلم، آره مرگ امید همین.

کمی، فقط کمی آرام شدم و بی اراده گفتم: خدا نکنه.

خداحافظی و تماس را قطع کردم ولی تا به بیمارستان برسم و از طریق پذیرش جای خان جان را پیدا
کنم محتویات معده ام مثل آب سماور قل زد!

امید را دیدم در سالن انتظار نشسته بود و صورتش را بین دو دستش استتار کرده بود، یا خدا چرا
این قدر دلشوره داشتم، به زحمت پاهای سنگین و بی حسم را روی زمین می گذاشتم و قدم بر
می داشتم و انگار یک سال کشید تا مسیر چند قدمی تمام شود و کنارش روی صندلی سرد بیمارستان
وا رفتم.

سریع سرش سمتم برگشت.

-اومدی پ...

بعد از سال ها سنگ بودن در آن ساعت قطرات درشت اشک از چشم هایم بیرون ریختند، می ترسیدم
تنها کسم را از دست بدهم، خان جان تنها کسم بود.

-خان جانم کو؟

فریاد بی صدا
امید می‌دانست که سال هاست اشک نریخته ام که از دیدن سیل اشک روی گونه هایم با درد تکان
شدیدی خورد و سریع صورتم را قاب گرفت.

-نترس پروا نترس! تو اتاقه دکتر ها کنارشن فقط کلیه ش ناراحته نترس.

اشکم همان چند قطره ی درشت بود و بند آمد و جایش بغض روی سینه‌ام خیمه زد.

-ناراحته یعنی چی؟ سنگ داره؟

کلافگی را در سبزی پرحراصش میخواندم.

-نه سنگ نداره، باید دیالیز شه.

به یکباره فرو ریختم.

-یا خدا! پیوند؟

حس کردم کسی کنارم نشست، بدون این که حرکاتم ارادی باشد برگشتم، سهیل بود. چند برگه در
دستش بود که دست امید سپرد.

-خوبی پروا؟

-خوبم سهیل.

-اوم، پروا برای تشکیل پرونده حضورت نیازه باید چند تا امضا بدی! کاراشو کردیم فقط تو باید بیای
پذیرش.

دو دستی پیراهنش را چنگ زدم، نمی دانم چرا ولی می‌ترسیدم برود و جوابم را ندهد، یک چیزی فرا
تر از توضیحات امید شده بود.

-چرا باید امضا بدم؟

به امید نگاه کرد.

-نگفتی؟

فریاد بی صدا
سریع به امید نگاه کردم بی حرف سرش را میان دست هایش گرفت و سمت زمین خم شد.
سهیل: امید خوبی؟
با اشاره ی دست فهماند که نگرانش نباشد.

-پروا باید از وضعیت خان جان باخبر بشی نگران نباش و بدون استرس گوش کن به حرفام. باشه؟
دست هایم از روی لباسش شل شدند و رو به پایین افتادند.
-سهیل بگو دارم پس می افتم.
-این جوری که همیشه به خودت مسلط باش.
-خوبم من بگو سهیل.

-خیلی خب آروم باش عزیز من تا بگم، هیچی نشده خان جان خوبه تو اتاقه دکتر ها هم کنارش
خب؟... فقط بعد از یه سری چکاب و آزمایش و اینا دکترا متوجه شدن که کلیه های خان جان خیلی
رو براه نیستن و باید دیالیز شه و همه چی اوکی شه انشاالله.
دوباره اشک هایم سرازیر شدند، چشم هایم شفا گرفته بودند!
-سهیل جون امید می دونم خیلی دوشش داری جون امید بگو الان وضعیت خان جان چجوره؟ اگه
حاد نیست پس دیالیز برا چیه؟
با شتاب بلند شدم.

-اصلا منو بیر پیش دکترش از اون بپرسم.

کلافه دستی به چشم هایش کشید، آستینم مانتوام را گرفت و دوباره روی صندلی نشاند.

-نیاز به پیوند داره پروا! دارن از کار می افتن... همین الانشم ۸۵ درصد از کار افتادن، باید بذاریمش
تو لیست انتظار برای دریافت کلیه... تا پیدا شدن کلیه اهدایی هم باید مرتب دیالیز شه اما نگران
نباش من سوال کردم...

فریاد بی صدا

لب های سهیل تکان می خورد ولی دیگر صدایش را نمی شنیدم، هر دو کلیه ی خان جان داشت از کار می افتاد، اگر بلایی سرش می آمد چه می کردم؟! تنها کسم بود من جز خان جان هیچ کسی را نداشتم، مادرم بود اسمش رویش بود جان بود، عشق بود، نفس بود... اگر تنهایم می گذاشت جان می دادم، کارم به جنون می کشید، نفسم می رفت و می مردم...

وای! هزینه ی بیمارستان را از کجا می آوردم؟! کلیه چند تومان بود؟! من چقدر دارم؟! یک ملیون با گوشی ام سه ملیون... خانه هم نداشتیم... در حیات بیمارستان می ماندم تا خان جان خوب شود بعدش به قول خان جان خدا بزرگ است...

باید پول جور می کردم...

افکارم جنون آمیز درهم پیچیده بود و در همان حال بدم هم متوجه بودم که کمرم زیر بار تنهایی، زیر بار بی کسی، زیر بار نداری ذره ذره تا می شد و می شکست و پرتقلا راه به جایی نداشتم...

با تکانی که امید به شانه هایم داد شنوایی ام را بدست اوردم، چرا صداها به یکباره قطع می شدند و کر می شدم! چقدر قطرات اشک هایم درشت بودند!

-پروا رنگت پریده آروم باش قربونت برم.

مقابل پایم روی پنجه پا نشست.

با نوک انگشت هایم زیر چشم هایم را از اشک پاک کردم، لحنم معمولا آرام بود و دلم همیشه طوفانی، باز هم آهسته حرفم را زدم.

-می خوام خان جانو ببینم.

-باشه عزیزدلم میبرمت.

-امید...

-جان امید؟

-آه...

فریاد بی صدا

کلمه‌ی «هزینه» در دهانم نچرخید، نفسم را فوت کردم و چشم‌هایم را لحظاتی به سقف دوختم تا اشکم باعث شکستنم نشود! اگر تا الان گریه می‌کردم برای حال مادرم بود ولی اگر از این به بعد قطره اشکی می‌ریختم حتماً به پای ضعف و ناامیدی‌ام گذاشته می‌شد و من از شکستن بیزار بودم...

چشم‌هایم که آرام شد نگاهم را از سقف به سبزه‌های امید دادم.

-هزینه‌ی بیمارستان چقدر میشه؟

-تو نمی‌خواد فکر این چیزا باشی.

بلند شدم و از هر دو فاصله گرفتم نمی‌دانم کجا می‌رفتم ولی جان بحث کردن با امید را نداشتم... آخر از کجا می‌خواست جور کند! از این گذشته چرا باید کمکش را قبول می‌کردم!

قیمت نداشتم ولی تقریبی می‌دانستم که بالای پنجاه میلیون نیازم است، البته اگر اشتباه نمی‌کردم و بیشتر نمی‌شد! حس می‌کردم چشم‌هایم سیاهی می‌رود، به ایستگاه پرستاری رسیدم، دستم را به لب استیشن گیر دادم تا از سقوطم جلوگیری کنم. پرستار ترسیده بلند شد.

-خوبی خانوم؟

سعی کردم قوی باشم تا نفهمد چقدر داغانم!

-ممنون خسته نباشید، خانم ثریا عبدی تو کدوم اتاق بستری ان؟

دستی روی کمرم نشست و بی‌اراده چرخیدم، امید بود و سهیل سر به زیر و مغموم کنارش.

-گفتم که می‌برم بینیش، از خودم چرا نپرسیدی!

باز هم لحنم آرام و خونسرد بود و درونم طوفانی!

-تو دروغ می‌گی... اول یه جوری حرف می‌زنی آدم همه چی رو حل شده میبینه یهو یه کاری می‌کنی که تا چند روز آدم از شوکش بیرون نیاد.

لبخند غمگینی زد.

-هنوز دلخوری؟

فریاد بی صدا
آهی کشیدم، الان چه وقت گله کردن بود!

-می‌خوام برم خان جان و ببینم.

-بیا بریم ببین.

پرستار صدایم زد.

-خانوم؟

جوابش را دادم: بله؟

-نمی‌تونید برید پیش مریضتون، ایشون بخش مراقبت‌های ویژه اند و اصلا به هوش نیستند.

نگاه پر دردم را به امید دوختم! دیدی گفتم دروغ می‌گوید! یک بالا رفتن فشار داشت به کجا ختم می‌شد!

خدایا کمکش کن، خدایا کمکم کن...

رو به پرستار کردم.

-کی به هوش میان؟

-دیالیزشون شب شروع میشه و تا صبح ادامه داره، طرف ظهر می‌تونید ببینیدش... اوم...

مکثی کرد و صدایش را کمی پایین آورد:

-یه چیزی بگم بهت خواهرانه، زیاد منتظر کلیه اهدایی نمونید حال بیمارتون طوری نیست که وقت کشی کنید، اول از همه خودتون و اقوامتون که راضی به دادن کلیه‌اند بیان آزمایش بدن انشاالله که یکیتون می‌خوره بهش، ولی اگه نخورد و اگه توانایی مالیش رو دارین بگردین دنبال خرید براش، بازم خودتون می‌دونید یهو دیدی فردا کلیه پیدا شد یهو هم دیدی یک سالم گذشت و پیدا نشد... راستش خیلی‌ها تو صف انتظارن خیلی امید نبندید بهش...

کار چشم‌هایم از سیاهی رفتن گذشته بود و دیگر نه می‌دیدمش و نه صدایش را می‌شنیدم، این حالت تهوع بی‌موقع چه بود به سراغم آمده بود...

فریاد بی صدا

باید آزمایش می‌دادم گروه خونی ام آ مثبت و گروه خونی خان جان اُ بود، اطلاعات پزشکی ام صفر بود! معلممان چه میگفت! می‌گفت اُ به همه گروه‌ها خون می‌دهد ولی از هیچ گروه خونی ای به جز مشابه خودش نمی‌تواند بگیرد! یا برعکس این بود؟! کاش برعکسش باشد وگرنه... پرستار چه گفت؟! گفت اگر توانایی مالی دارید؟! نداشتم... نداشتم... خان جان می‌مرد و تنها می‌شدم می‌دانم!

صدای جیغ مانند پرستار حس شنوایی ام را فعال کرد!

-آقا بگیرینش داره از هوش میره...

خودم هم نفهمیدم چه شد که پاهایم بی حس شدند و آغوش امید از سقوطم جلوگیری کرد.

هراسان صدایم زد:

-پروا جان پروا؟

تار می دیدمش ولی هنوز می توانستم ظاهر محکم را حفظ کنم، فشاری به دست هایش آوردم تا رهایم کند.

-خوبم امید کجا رو باید امضا می کردم؟ بریم.

می‌ترسید رهایم کند و نتوانم روی پایم بایستم.

-پروا رنگت خیلی زرد شده خانومم چرا خودخوری می‌کنی گفتم نگران نباش من هستم.

پرستار امید را مخاطب قرار داد.

-احتمالا فشارشون افتاده، توی اون اتاق منتظر باشین پیام فشارشون و بگیرم.

خودم را از حصار بازوان امید بیرون کشیدم.

-ممنون من خوبم یه لحظه چشمام سیاهی رفت ناهار نخوردم همین.

رو به سهیل کردم، حوصله‌ی سرم و روی تخت بیمارستان افتادن بی موقع را نداشتم، برای ختم قائله پرسیدم: سهیل کجا باید بریم؟

با دست راه را برایم باز کرد و بی حرف راه افتادم.

فریاد بی صدا

بعد از تکمیل پرونده سهیل که برای صحبت با پزشک خان جان به طبقه ی بالا رفته بود آمد.

چی شد سهیل؟

با مهربانی ذاتی اش دستی به شالم کشید و مرتبش کرد.

- همه چی ردیفه دیالیز خان جان هم یکی دو ساعت دیگه شروع میشه، فقط دیگه اجازه نمیدن بریم بالا همراه رو صبح پذیرش می کنن الان نیازی به همراه نداره، ناهار که نخوردی بریم شام بخور لااقل!

-من نمی‌تونم از بیمارستان بیرون برم سهیل، می مونم تا صبح اجازه بدن ببینمش، اشتها ندارم.

-بیرون نمیریم که همینجا تو محوطه بیمارستانیم ممکنه کارمون داشته باشن، غذا هم باید بخوری اشتها ندادم و میل نمی‌کشی هم نداریم تو باید روپا باشی و به خان جان رسیدگی کنی بقیه‌ش با من و امید!

چقدر خوب بود که بودند و تنها نبودم ولی... این خیلی بد بود که راضی به زحمت و کمک کسی نبودم، آن بیچاره ها خودشان در مضیقه بودند.

دلم پیش خان جان بود، دلتنگش بودم انگار سال ها بود ندیده بودمش و برای لحظه ای در آغوش کشیدنش بی‌قرار بودم اما بی هیچ مقاومتی هم‌قدم امید و سهیل شدم.

سهیل: امید پروا رو ببر تو ماشین من غذا میگیرم میارم.

کاش می‌شد برایم غذا نگیرد، میلی به خوردن نداشتم و از طرفی جان چانه زدن با این دو را!

امید: سهیل یه آب‌میوه ی شیرینم بگیر براش فشارش پایینه.

در عقب ماشین را باز کردم و نشستم، امید هم پشت فرمان نشست، او هم سخت در فکر بود و می‌دانستم به تمام چیزهایی که در ذهن من است می‌اندیشد.

-یکم دراز بکش پروا آرام میشی.

سرم را به پشتی تکیه زدم، کاش دراز کشیدن واقعا آرامش زا بود!

-با خوابیدن آرام نمیشم من.

فریاد بی صدا

کج نشست و دستش را به پشتی صندلی کناری اش زد و از بین دو صندلی خیره ام شد.

-پروا نه گروه خون من نه خون سهیل هیچ کدوم به خان جان نخورد ولی مطمئن باش نمیذارم خان جان اذیت بشه خیلی زود پول رو جور می کنم.

جور می شد؟! مطمئن نمی شد! مگر یک قران دوزار بود!

-امید؟

-جان امید؟

-شنیدم دیالیز خیلی دردناکه آره؟

-آره ولی خان جان بیهوشه درد رو حس نمی کنه به این چیزا فکر نکن.

می شد فکر نکنم! آن زنی که از صبح ندیده بودمش و حالا هم اجازه ی دیدارش را نمی دادند مادرم بود!

سری تکان دادم و چشم بستم.

در ماشین که باز شد من هم چشم باز کردم، بوی غذا ماشین را پر کرد، چطور گرسنه نبودم از دیشب که شام خوردم و آن چای اول صبح، معده ام خالی بود.

امید در شیشه ی آب آناناس را با ضربه ای پراند و سمتم گرفت.

-اول اینو بخور پروا فشارت بیاد بالا.

از دستش گرفتم، فقط یک راه داشتم، حالا که گروه خونی ام به خان جان نمی خورد باید کلیه ام را می فروختم و با پولش برای خان جان کلیه می خریدم، شوخی ای که امید همیشه برا خندانن من می کرد داشت جدی می شد!

همین بود، راه حلش همین بود، اشتهایم باز نشد ولی

سر شیشه را به لب هایم چسباندم، باید سرپا می ماندم تا بتوانم خان جان را برای خودم نگه دارم.

فریاد بی صدا
رو به سهیل پرسیدم: سهیل کلیه رو از کجا میخرن؟

خندان، دو چشم منتظر جوابم را هدف گرفت.

-گوله‌ی نمکی خبر نداری!

دلخور نگاهش کردم، الان وقت شوخی بود! گرچه می دانستم به اندازه‌ی خود من نگران خان جان است.

-آخه یه جوری میپرسی انگار چیپس میخوای بخری! کلیه ست ها! یه عضو زنده تو بدن یه انسان، الکی که نیست هزار تا آزمایش و چکاب و سونوگرافی و دنگ و فنگ داره تا معلوم شه میشه پیوند انجام شه، تو بقالی که نیست بری یکی بخری، تو نمی‌خواد حرص بزنی صبر کن تا ببینیم خدا چی میخواد همه چی درست میشه.

چه چیزی درست می‌شد! خودم باید دست به کار می شدم.

گوشی ام را دست گرفتم و تا خود صبح راجع به این بیماری و درمانش مطالب هزاران سایت را کلمه به کلمه خواندم، هوا روشن شده بود که شارژ گوشی ام هم تمام و خاموش شد، امید هم پا به پایم بیدار بود ولی سهیل دم دم های صبح چشم هایش گرم شد و خوابید.

-امید؟

سرش را از روی فرمان بلند کرد.

-جانم؟

-به نظرت الان میذارن برم پیش خان جان؟

دستش سمت دستگیره رفت.

-بریم ببینیم.

ضربه ای به شانه ی سهیل زد که با هراس از خواب پرید.

امید: پاشو صبح شده، بریم ببینیم چی کار باید انجام بدیم.

فریاد بی صدا

خوابالوده با کف دو دستش صورتش را ماساژی داد و پیاده شدیم.

با دو ساعت معطلی بالاخره خبر انتقال خان جان به بخش را دادند و من را به عنوان همراه پذیرش کردند، با بی‌تابی سمتش پرواز کردم.

در اتاق را که باز کردم از دیدن اندام نحیف و صورت رنگ پریده ی خان جان تمام وجودم درد شد و قلبم چنان تیری کشید که از سوز و دردش لحظه ای نفس کم آوردم! اشک هایم فرو ریختند، از دیروز تا امروز چطور گوشت تن خان جان آب شده بود! چقدر رنجور تر و بی رمغ تر شده بود...

نزدیکش رفتم، هنوز بی هوش بود، دست چروکیده اش را در دست هایم فشردم.

-خان جان الهی قربون چشمت برم خواب خان جان وقتی می‌خوابی می‌ترسم، بیدار شو چشمتو باز کن تو که چشمت بسته میشه از تموم دنیا وحشت می‌کنم.

پلک هایش لرزید، خم شدم و بوسیدمش، باید محکم می‌بودم تا قوت قلب خان جان می‌شدم.

-خان جان صدامو می‌شنوی؟

صدایش از ته چاه در می‌آمد.

-پروا؟

چرا نمی‌توانستم تمارض کنم که قوی‌ام که چیزی نشده که همه چیز درست می‌شود که هزار درد بیاید باکی نیست همه را حریفم!

اشک هایم روی دستش ریختند.

-پروا گریه می‌کنی مادر؟!

دستش را روی چشم هایم گذاشتم.

-نه خان جان گریه نمی‌کنم اشک شوقه که از دیدنت می‌ریزم دلم برات تنگ شده بود خان جان، آخه دیشب نداشتن بینمت.

دستش را نوازشگونه روی صورتم کشید و لبخندی هر چند کمرنگ به لب هایش آورد.

فریاد بی صدا

-فکر می کردم پروای من بزرگ شده دیگه چند ساله گریه نمی کنه، مادر یه روز ندیدی منو و این حالت، یه عمر رو میخوای چیکار کنی!

قلبم تیر کشید چه زود ناامید شده بود و دم از یک عمر جدایی می زد؛ آن هم خان جان من که در بدترین شرایط هم ناامید نمی شد و فقط ذکر می گفت...

-خان جان خدا نکنه مگه من بمیرم که یه عمر همو نبینیم، من پول کلیه رو جور می کنم خان جان بهم ایمان داشتی که چی شد ناامید شدی ازم؟ به خاطر دو تا قطره اشکم! باشه دیگه گریه نمی کنم فقط تو بدون که من همون پروام که هر چی بخواد بدست میاره.
لبخندش پررنگ شد.

-میدونم مادر تو یه دونه ی خان جانی، منم حالم خوبه دکترهم که گفته با دیالیز کارم راه می افته حالا تا پیدا شدن کلیه خدا بزرگه، امیدم که گفت خدا رو شکر انگار این بیمارستان به یه خیریه وصله و یه هزاری هم از مریضاش نمیگیرن.

لبم را محکم به دندان فشردم که دوباره اشک هایم فرو نریزند! امید امید امید... تو مهربان ترین مرد روی کره ی خاکی هستی!

برای راحت کردن خیال خان جان دروغ گفته بود! خیریه کجا بود! حسابدار بیمارستان که دارم و ندارم نمی فهمید، هزینه را ثانیه به ثانیه حساب می کرد...

-آره خان جان خدا رو شکر از این یکی خیالمون راحت.

چشم های بی جان و رمقش را به سقف دوخت.

-الهی شکر.

می فهمیدم درد دارد ولی به روی خود نمی آورد.

-خان جان درد داری؟

-نه مادر خوبم پرستار بخش اومد آرام بخش برام تزریق کرد بهترم، فقط همه ش خوابم میاد.

به رویش لبخند زدم.

فریاد بی صدا
-فدات شم بخواب من پیشتم.

پلک هایش روی هم افتادند؛ انگار به زحمت بیدار بود تا من از تنهایی نرنجم.

روی صندلی کنار تختش نشستم و خیره اش شدم، می خواستم آن قدر سیر نگاهش کنم تا بلکه دلتنگی ام رفع شود! ولی فایده نداشت، هر چه بیشتر به تعداد چین و چروک های زودهنگام صورت مادر چهل و هشت ساله ام پی می بردم بیشتر و بیشتر دلم هوایی در آغوش کشیدن و بوییدن و بوسیدنش می شد.

گوشی ام زنگ خورد، آه عمیقم به عمق چین های زیر چشم خان جانم بود، بی میل نگاهم را از صورتش گرفتم و به صفحه ی گوشی ام دادم، ساحل بود، به کل فراموش کردم با او تماس بگیرم و بگویم مدتی را نمی توانم سرکار بروم.

-جانم ساحل؟

-سلام کجایی دختر خوب!؟

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم تا مکالمه ام خان جان را بیدار نکند.

-ببخش ساحل اصلا موقعیتم جوری نبود که به ذهنم برسه که تماس بگیرم بگم نمی تونم پیام امروز؟ صدایش پر از نگرانی شد.

-مامانت چطوره؟ خیلی تماس گرفتم یا جواب نمی دادی یا خاموش بودی.

-واقعا معذرت میخوام متوجه نشدم. خوبه یعنی چی بگم؛ خوب نیست اصلا.

-وای نصفه جونم کردی چی شده پروا؟

-دیالیز شده باید پیوند بشه، کلیه هاش دارن از کار می افتن.

-الهی بمیرم فکرشو نکن خوب میشه زود، کمکی از دستم برمیاد؟

-اوم...

فریاد بی صدا
فکری به سرم زد، در مورد کاری که می‌خواستم انجام دهم نه با امید می‌توانستم مشورت کنم نه با
سهیل نه هیچ کدام از همسایه ها...

-ساحل من چند تا سوال دارم تو با پزشکای زیادی در ارتباطی می‌تونی کمک کنی.

-جانم عزیزم بگو.

-راستش خب می‌دونی که من هزینه ی خرید کلیه رو ندارم از طرفی هم وضعیت مامانم خوب
نیست و باید زود پیوند انجام بشه و نمی‌تونم صبر کنم بلکه کلیه با شرایطش پیدا بشه، من
می‌خواستم ازت بپرسم کجا می‌تونم برای فروش کلیه اقدام کنم؟

متعجب پرسید:

-بفروشی؟ مگه نباید بخری؟

چقدر بیانش برایم سخت بود!

-کلیه خودمو ساحل!

هین بلندی کشید که گوشی را از گوشم فاصله دادم.

-شوخی می‌کنی پروا؟

دوباره گوشی را به گوشم چسباندم و نگاهی به سالن خلوت بیمارستان انداختم و روی نیمکت
نشستم.

-نه! من نه وقتشو دارم که صبر کنم نه راه دیگه ای!

-پاشو بیا مرکز کارت دارم دیوونه شدی.

-من که نمی‌تونم پیام مامانم تنهاست بیمارستان بستریه.

-خب بشینی کنار مادرت کلیه میخری با می‌فروشی! باید دنبالش بریم که اوکی شه دیگه دختر خوب،
یکی رو بذار جای خودت کنار مامانت بیا اینجا بریم اونجایی که می‌خوای؟

-کجا؟

فریاد بی صدا

-ناصر خسرو!

-ناصر خسرو چیکار؟

-اونجا مخصوص همین چیزاست دیگه، خرید و فروش دارو و اعضای بدن و اینا.

راست می‌گفت اگر می‌نشستم و دست روی دست می‌گذاشتم که مشکلم حل نمی‌شد، از غصه خوردن و ناامیدی هیچ کس به هدفش نرسیده بود که من دومی اش باشم.

-باشه ساحل الان میام.

-منتظرم.

تماس را قطع کردم و شماره‌ی امید را گرفتم و از او خواستم چند ساعتی کنار خان جان بماند، برای این‌که سر از کارم در نیاورد و مانع نشود به دروغ متوصل شدم و گفتم برای رد کردن مرخصی چند روزه باید به محل کارم بروم، باور کرد آخر تا به حال از من دروغ نشنیده بود.

تصمیم قطعی بود، زندگی با یک کلیه آن قدر ها هم سخت نبود مهم این بود که خان جان زنده بماند.

از تاکسی که پیاده شدم ساحل را دیدم، آن سمت خیابان با یک مرد جوان در حال صحبت بود، ایستادم تا مکالمه‌اش تمام و خودش سمتم بیاید، حس کردم درست نیست مزاحمشان شوم.

اگر پیش از این بود در عرض چند دقیقه تمام خصوصیات ظاهری مرد مقابلش را از نظر می‌گذراندم، تفریح بود از این کار خوشم می‌آمد ولی الان پر از تشویش بودم و دل و دماغش را نداشتم، گوشی اش را دست گرفت و گوشی ام بلافاصله زنگ خورد، خود ساحل بود تماس را وصل کردم.

-اینور خیابونم ساحل دارم میبینمت.

خندید.

چه عالی سریع بیا پیشم، جای جفتمون نیرو گذاشتم.

فریاد بی صدا
-ممنون الان میام.

گوشی را داخل جیب بزرگ مانتوام گذاشتم و سمتشان رفتم، مرد خوش پوش و خوش قد و بالایی بود و فهمیدن این ها نیاز به کنکاش نداشت و در یک نگاه هم قابل تشخیص بود، سعی کردم حال داغان درونم روی ظاهرم اثر نکند و موقر و با یک لبخند کمرنگ سلام کردم.
-سلام.

عینک آفتابی اش را در آورد تا جوابم را بدهد! با ساحل که حرف می زد عینک به چشمش بود!
نگاه چشم هایش عمیق بود، موزن شدم.

-سلام خانوم محترم، روزتون بخیر.

اوه چه رسمی!

-ممنون روز شما هم بخیر.

ساحل خوشحال دستش را دور کمرم تاب داد و با لحنی دلبرانه و ملوس رو به مرد جوان کرد.

-پژمان پروا دوستم که تعریفش رو می کردم، یه دونه ست!

یعنی راجع به من چه به این مرد گفته بود! حالم یک طوری شد! از آن یک طوری ها که دیگر دلم نمی خواست به چشم های طرف مقابلم نگاه کنم، شاید تمام بدبختی هایم را برایش شمرده بود...

پژمان: خوشوقتم.

بی لبخند سری تکان دادم.

ساحل همان طور خندان پژمان را به من معرفی کرد.

-پروا پژمان تنها برادرمه، تو کانادا زندگی می کنه و برای تعطیلات اومده ایران.

الان چه وقت معارفه بود!

-خوشوقتم.

فریاد بی صدا
در عقب ماشین خارجی برادرش را باز کرد.

-بریم که به کارمون برسیم.

بیشتر از این که از بی‌خیالی اش تعجب کنم از همراهی برادرش تعجب کردم!

-نه ساحل جان مزاحم آقا پژمان نمیشم.

چقدر معذب و ناراحت شدم از دستش؛ چرا رازم را حرفم را مشکلم یا هر اسمی که می‌شد روی دردم گذاشت را برای برادرش گفته بود.

با همدردی نگاهم کرد، دیگر چهره اش خندان نبود.

-پروا این کارها مردونست برا همین برادرمو در جریان گذاشتم، رفتن دو تا دختر تنها به ناصر خسرو اصلا درست نییت.

اعتراض و گله ای نکردم ولی از درون فرو ریختم و به اجبار و به خاطر خان جان عزت نفس و غرورم را لگدمال کردم و توی ماشین نشستم و ساحل و برادرش صندلی های جلو جای گرفتند.

نرم و با حوصله ماشین را به حرکت انداخت و دوباره عینک نه چندان بزرگ دودی اش را به چشم هایش قاب زد.

ساحل کمی صندلی اش را خواباند تا دید بهتری به من داشته باشد.

-پروا پشت تلفن هنگ کردم نتونستیم حرف بزنیم، کارت اشتباهه به خدا فکر کردی داری ماشین یا خونه میفروشی! عضو بدننه ها! الانم نمیبرمت اونجا که برا کلیه خودت مشتری پیدا کنی میریم که برا مامانت کلیه پیدا کنیم.

نفسش از جای گرم بلند می‌شد! با کدام پول! خودخوری کردم؛ باید حضور پژمان را نادیده می‌گرفتم.

-من فکرامو کردم ساحل راه دیگه ای ندارم!

-آخه دختر خوب یه روزم از دیالیز مامانت نگذشته تو یه ضرب و چکشی رفتی سر راه حل آخر! بذار راه های دیگه رو امتحان کنیم بعد خودتو ناقص کن، فکر کردی راحتی زندگی با یه کلیه، خدایی نکرده همون یه دونه آسیب ببینه می‌دونی چه اتفاقی می‌افته برات!

فریاد بی صدا
صدای پژمان درآمد.

-ساحل جان، هر کسی روی اموال خودش مختاره شما نباید مانع بشی، پروا خانم هم حتما فکراشون و کردن و تصمیمی که گرفتند تنها راهشون بوده، تصمیم هر کسی قابل احترامه چون مدتی رو روش زمان گذاشته و بهش فکر کرده.

از طرز فکرش شوکه شدم!

ساحل معترض صدایش زد: پژمان!

حوصله‌ی نصیحت نداشتم، حوصله‌ی تجزیه و تحلیل نوع تفکر پژمان را هم نداشتم!

از شیشه به بیرون زل زدم ولی تمام ذهنم درگیر این روزها و مشکلاتی بود که با هم سر باز کرده و قصد داشتند یک شبه به زمینم بکوبند و نابودم کنند؛ آن از جناب زندگانی که با مرگ بی موقعش آواره مان کرد و این از بیماری خان جان که کمرم را شکست، ولی من باید تمام قد در مقابل مشکلاتم می‌ایستادم و اجازه نمی‌دادم به این مفتی‌ها بی کس شوم.

در خیابان قدیمی ناصرخسرو از مقابل مغازه‌ها رد می‌شدیم و نمی‌دانستم پژمان به دنبال چه چیزی یا چه کسی چشم تیز کرده است، بند کیفم را در مشتم سفت چسبیدم، سختم بود که داشتم از یک مرد غریبه کمک می‌گرفتم و در دلم به ساحل لعنتی فرستادم و کمی خودم را به پژمان نزدیک کردم تا متوجهم شود.

-اوم ببخشید...

نگاه نافذش را از روبرو گرفت.

-بله؟

-به زحمتتون انداختم می‌دونم ولی میشه راهنماییم کنید که الان دقیقا باید چیکار کنم؟

جدی و سخت با ابرو اشاره‌ای به روبرو کرد.

فریاد بی صدا
-اون آقا رو میبینی؟

به دنبال آقای مورد نظر پژمان چشم چرخواندم.

-کدوم؟ خیلی شلوغه اینجا.

-همون که با نگاهش داره دنبال مشتری می‌گرده؟

متوجه منظورش نشدم و دوباره چشم چرخواندم، یک نفر را دیدم مدام بین رهگذرها سرک می‌کشید.

-اون اقا جوونه پیرهن مشکیه؟

با تکان سر تایید کرد.

-هوم، خودش، اینجا همه‌ی قاچاقچیی دارو از چشم‌های طرفشون می‌فهمن که کی برای چی اومده ناصر خسرو!

بی هیچ فکری از شدت تعجب پرسیدم: یعنی الان از چشمای ما متوجه میشن که دنبال کلیه ایم؟
تعجب چشم‌های او بیشتر از من شد، به یکباره شلیک خنده‌اش هوا رفت ولی زود جمعش کرد.
-نه دختر خوب! منظورم اینه از روی استیصال و نگرانی صورت‌ها متوجه میشن که یه گیری دارند و دنبال یه داروی نایابند که به این خیابون معلوم الحال اومدن.

تازه متوجه جریان و منظورش شدم و از خنگی و تعجیلیم در کنجکاوی خجالت کشیدم.

با قدم‌های محکم سمت آن مرد راه افتاد، من و ساحل هم دنبالش روان شدیم.

هنوز حرف از دهان پژمان بیرون نیامده مرد نگاهش روی چشم‌های من به گردش درآمد و سریع پرسید: دنبال دارویی؟

به جای جواب دادن به او، به پژمان نگاه کردم، با آرامش پلکی زد و رو به مرد کرد.

-دارو نه مریض دیالیزی داریم باید زود پیوند کلیه بشه، می‌توننی کمکمون کنی؟

فریاد بی صدا
با انگشت اشاره‌اش تتوی کنار ابرویش را خاراند.

-زنه یا مرد؟ پیره یا جوون؟

پژمان: مگه فرقی داره!

پوزخندی زد.

-هه! اختیار داری!

پژمان: پنجاه سالشه زنه.

دوباره روی تتویش را خاراند.

-دنبالم بیاید.

جلو راه افتاد و دنبالش روان شدیم.

آهسته پژمان را که جلوتر از ما بود صدا زدم.

-آقا پژمان؟

برنگشت ولی پا کند کرد، با یک قدم بلندتر خودم را همقدمش کردم.

-میشه راجع به منم باهاش صحبت کنین؟

بی چون و چرا رو به مرد کرد.

-آقا؟

-جونم مهندس؟

-قیمت ها چجوره؟

-بهت نمی‌خوره گیر و دار مالی داشته باشی!

-دلیل نمیشه قیمت رو ندونسته معامله کنم.

فریاد بی صدا
داخل کوچه پیچید.

-قیمتم می‌گم.

چند قدم نرفته دوباره پیچید و ما هم به دنبالش وارد کوچه ی تنگ و باریک بنبست شدیم.

اضطراب کم کم داشت به جانم می‌افتاد، کاش امید یا سهیل همراهم بودند، اولین بارم بود که به دنبال یک غریبه به نمی‌دانم کجا کشانده می‌شدم اما خان جان مهم بود و بس...

ساحل بازوی پژمان را کشید و آهسته و ترسان نق زد: پژمان کجا داریم میریم من می‌ترسم، یارو تو کار کلیه‌س شیش تا کلیه با پای خودمون راه افتادیم دنبالش!

تون صدایش پایین بود ولی مرد شنید که شاکی شد!

-آبجی به زور که نمی‌برمتون! ما فروشنده‌ی کلیه ایم دزد نیستیم! اگه می‌ترسید برگردید خداحافظ.

پژمان اخم ریزی به ساحل کرد.

-نه آقا مشکلی نیست.

مرد سه تک زنگ به اف اف و سه ضربه به در آهنگی کوچک و دوباره سه تک زنگ به اف اف خانه زد و بلافاصله در با صدای تیکی باز شد.

خودش پا به حیاط گذاشت.

-یاالله!

رو به ما کرد.

-بفرمایید.

ساحل هنوز هم پر از نگرانی بود ولی من ترس و اضطراب را در وجودم کشتم و پا به حیاط چال و سنگ‌فرش شده از آجرهای قرمز رنگ گذاشتم و کمی با فاصله از پژمان حیاط کوچک را طی کردم و بعد از ورود مرد و او پا به اتاق قدیمی ای که بوی کهنگی اش حال مرا به هم می‌زد گذاشتم! از خانه‌ی ما قدیمی تر و محقرتر هم وجود داشت!...

فریاد بی صدا

مردی میانسال و لاغری پشت میزی فلزی نشسته و یک زن جوان و یک مرد حدوداً چهل ساله هم روی صندلی های درب و داغان رو بروی میز قرار داشتند.

از صورت جمع شده ی پڑمان متوجه شدم که او هم اولین باریست پا به چنین جایی گذاشته و چقدر منزجر است.

با ورودمان مرد پشت میزی، صحبتش را قطع و رو به مرد جوانی که ما را به اینجا آورده بود کرد.

-چی میخوان؟

-کلیه.

-بخرن یا بفروشن؟

نمی دانم چه شد خودم دهان باز کردم:

-هر دو!

تعجبی نکرد.

به تخت کنار اتاق اشاره کرد.

-بشینید.

به موکت سبز رنگ روی تخت نظری انداختم، زیاد کثیف نبود و نشستیم.

رو به دختر جوان کرد.

-برا چی می‌خوای کلیه‌ت رو بفروشی؟

دختر زیرچشمی نگاهی سمت ما انداخت، طفلک خجالت می‌کشید! با آهسته ترین صوت ممکن جواب داد:

-چه فرقی می‌کنه برای شما؟

فریاد بی صدا
پوزخند مرد تلخ بود یا من تلخ حسش کردم نمی‌دانم!

-فکر کن می‌خواهم به سیخونک به نفرتم از دنیا بزنم!

دختر به اجبار و خسته جواب داد: بابام زندانه تصادف کرده باید پول جور کنم شاکیش رو راضی کنم تا رضایت بده.

دلم برایش کباب شد! بدبخت تر از من بود؟! نمی‌دانم... شاید هر دو در یک ردیف بودیم...

مرد واکنشی نشان نداد و سخت و بی هیچ حسی پرسید:

-مدارک پزشکی تکمیل؟

دختر پوشه را دست مرد داد: بله.

-فرم رو پر کردی؟

-بله گذاشتم لای پوشه.

-باشه برو خبرت می‌کنم، ممکنه فردا ممکنه هیت یک هفته ی دیگه کارت جور شه زنگ بزنم.

با تشکر بلند شد و قدم هایش را سمت خروجی برداشت، از گام های آرام و سنگینش می‌شد میزان دردهایش را تخمین زد.

دختر که رفت مرد پرونده را داخل ساکی انداخت و رو به مرد دیگر کرد.

-پرونده ت کامله؟

-آره کامله.

-باشه بده دو سه روزه خبرت می‌کنم.

بلند شد و موقع گذاشتن پرونده اش روی میز با تلخند پرغمی رو به مرد پرسید: نمی‌خواهی سیخونک به نفرتت بزنی!

-ظرفیتم تکمیل ولی بگو!

فریاد بی صدا

-صاحب‌خونه‌م عذرمو خواسته برا رهن یه سقف برا زن و بچه هام فقط یه هفته وقت دارم.

اشک در چشم‌هایم جمع شد، از دیروز چشم‌هایم لوس شده بودند.

نفهمیدم کی مرد رفت و مرد رییس من را صدا زد.

ساحل بازویم را لمس کرد که به خود آمدم.

-پروا پاشو برو نوبت ماست.

نفسم را عمیق بیرون دادم تا خونسرد جلوه کنم.

بلند شدم، پژمان هم بلند شد حرفی نزد و هر دو روی آن دو صندلی نشستیم.

نگاه قهوه ای مرد بی حس رویمان چرخید.

-کدومتون میفروشید کدومتون می‌خرید؟

قبل از اینکه پژمان چیزی بگوید جواب دادم: هم می‌خوام بفروشم هم بخرم.

منتظر نگاهم کرد تا ادامه دهم! لابد دروغ گفته بود که ظرفیتش تکمیل شده! ادامه دادم: مادرم نیاز

به کلیه داره و من پول خرید ندارم برا همین می‌خوام برا خودم رو بفروشم.

- مادرت چند سالشه؟

-پنجاه؟

-نیاز به کلیه ی مرد داره، چون پیره بهتره کلیه مرد باشه. مردها قوی ترند و کلیه هاشون سالم تره،

پرونده مادرتو بده.

-پرونده نیاوردم.

-گروه خونیش چیه؟

مجال نمی‌داد حرفم تمام شود و پست سر هم سوال می‌پرسید.

۱- مثبت.

فریاد بی صدا

-یه کیس دارم براش، عجله ایه صد و پنجاه آخرشه، گروه خونی خودت چیه؟

مغزم صوت کشید! صد و پنجاه میلیون!

آ-

-خوبه که جوونی ولی دختری گروه خونیتم سخته! باید بشینی تو نوبت تا مشتری شو جور کنم، اما قول نمیدم این آقا منتظر بمونه.

با ناامیدی به پژمان نگاه کردم و به حرف آمد.

-منظورتون از اینکه گفتین دختری چی بود؟

-دختره کلیه ش ضعیف تره پس درنتیجه ارزونتره. قیمت نمی تونم بدم بهتون چون ممکنه یکی پیدا شه پولدار باشه صد بده ممکنه ناچار و ندار باشه سی بده، تازه پورسانت ما هم هیت!

نالیدم: وای!

دست پژمان روی شانه ام نشست و برای تسلی فشارش داد.

-خبرتون می‌کنیم.

به در اشاره کرد.

-اینجا نیستیم فردا، اومدی همون جایی که امروز سرگردون بودین سرگردون باشید تا خودمون پیداتون کنیم، گیر میدن جدید!

پژمان سری تکان داد و بلند شد ولی من نمی‌خواستم دست خالی از این خانه بیرون بروم اما...
پژمان با دست راه را نشانم داد و ناچار بلند شدم و از خانه بیرون زدیم.

ساحل دستش را دور کمرم تاب داد و با همدردی نجوا کرد:

-درست میشه.

-چجوری! گفت ممکنه سی تومن بخرن کلیمو ولی کلیه ای که میخواد بفروشه بهمون صد و پنجاه میلیونه!

فریاد بی صدا
نمی‌خواستم بشکنم و ظاهرم را حفظ کردم.

-بیخیال ممنون که همراهیم کردین یه فکری می‌کنم.

پژمان موهایش را به عجب هل داد و لبش را جوید، حس کردم در زدن حرفش مردد است ولی به زبان آمد:

-پروا خانوم فکر فروش کلیه رو از سرتون بیرون کنید، اینجا سی میخرن صد و پنجاه میفروشن! نرخ دارن پولداره و ناچاره بازارگرمی و شگردشونه!

ناامید و پریشان پرسیدم: یعنی چی؟

-یعنی فکر اینکه ممکنه مشتری ای پیدا شه که صد و پنجاه تومن پول بابت کلیه‌تون بده از سرتون بیرون کنید، اینا بالای صد پول دلالی برمیدارن.

دلم می‌خواست بپرسم تو که این قدر تیزی یک راه جلوی پایم بگذار ولی او یک غریبه بود و من نمی‌خواستم بیش از این جلویش بشکنم.

جلوی درب بیمارستان پیاده شدم.

چرا راه دیگری به ذهنم خطور نمی‌کرد؟! چرا تمام سنگ‌های دنیا جلوی پای من افتاده بود!

راه به جایی نداشتن چه درد کشنده ای بود! یک زمانی فکر می‌کردم عروسک زیبا نداشتن درد است... کمی بعدتر دیدم عروسک مهم نیست حیاط خانه درخت انجیر نداشته باشد دردتر است...

بزرگتر شدم، دیدم مادرت کارهای روزمره‌ی زنی هم سن خودش را کند و او پا روی پا بیندازد درد بدتر است...

هر چقدر بزرگتر می‌شدم عقایدم بیشتر تغییر می‌کرد؛ مادرت شب‌ها از پا درد ناله کند خیلی دردناک‌تر است... درد بدتر و سخت‌تر از این هم داشتیم!؟

داشتیم...

فریاد بی صدا

بزرگتر شدم دیدم داریم؛ درد تلخ تر از این‌ها هم داریم! وقتی پاهای مادرت قفل شود و صاحب کارش عذرش را بخواهد! وقتی ببینی نمی‌تواند کارهای خودش را هم انجام دهد، وقتی ببینی مدام پول‌های روز مبادایش را می‌شمرد و هر روز کم‌تر و کم‌تر از روز قبل می‌شود و در آخر وقتی که به هزاری آخرش می‌رسد، اشک چشم‌های دریایی‌اش را مواج کند و ببینی... اینجا دیگر آخر خط بود!

با خودم گفتم کار پیدا می‌کنم دردها را دانه به دانه درمان می‌کنم ولی... درد‌ها تمام‌شدنی نبود که نبود که نبود...

از مدرسه بازماندن...

دنبال یک کار امن گشتن...

دختر بودن و مرد شدن...

کار و کار و کار...

حسرت و حسرت و آه...

دویدن و نرسیدن!

خسته شدم، سخت شدم، سنگ شدم، بریدم...

اشتباه می‌کردم آنجا هم ته خط نبود!

اینجا پشت در اتاقی که مادرم چند قدمی با مرگ فاصله دارد ته خط است، من شکست خوردم دیگر راهی نمانده...

صد و پنجاه میلیون! چطور جور کنم از کجا!

درمانده روی نیمکت پشت در اتاق خان‌جان نشستم، دل‌نگاه کردن در آبی‌های ناامید شده‌اش را نداشتم... بار بسته بود، می‌دانست من ضعیفم، دل‌کنده بود از من دوردانه‌اش...

با حال خرابی دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و سمت زمین خم شدم و آرنجم را روی زانویم جک کردم.

فریاد بی صدا
چه کار می کردم! از که کمک می خواستم! به که رو می انداختم که شرمنده ام نشود!؟ امید؟ رامین؟
دانیال؟ سهیل...

قلبم در سینه ام مچاله شده بود و درد می کرد!

سی میلیون از صد و پنجاه کم شود چه قدر می ماند؟

صد و بیست دیگر باید جور می کردم؛ آن هم دو سه روزه! مرد رییس گفت عجله دارد و صبر نمی کند!

-پروا؟

ترسیده و با شتاب سر بلند کردم، چند ساعت بود پشت در نشسته بودم و تمرین حساب و کتاب می کردم!

-بله؟

کنارم نشست، نگرانم بود، این را سبزهایش هوار می زد.

-چرا این جا نشستی؟ کی اومدی؟

به پشتی نیمکت تکیه زدم و چشم های دردناکم را با کف دست هایم ماساژ دادم.

-خیلی وقت نیست... خان جان خوابه؟

-آره، پروا خان شبا همراه نمیخواد وقت دیالیزشه. شب بریم وسایلا رو جمع کنیم کارتون کنیم؟

خیره نگاهش کردم هنوز از دستش دلخور بودم و حوصله ی باز کردن زخم دروغ مصلحتی مسخره اش را نداشتم.

-میشه بس کنی امید!

کلافه دستش را پشت سرم روی نیمکت گذاشت و صورتش را به صورتم نزدیک کرد.

-چیو بس کنم؟ وضعیت و نمی بینی! لجبازی هم حدی داره پروا، بذار مشکل خونمون حل شه تا بدونیم باید چی کار کنیم برای خان جان. خونه اجاره کردم دو تا اتاق داره من و سهیل یه اتاق تو و خان جانم اون یکی، فعلا خوبه. باید فکرمون آزاد باشه ببینیم راه چاره چیه.

فریاد بی صدا
تک خنده ای عصبی زدم.

-راه چاره! کدوم راه کدوم چاره؟ کلیه صد و پنجاه میلیونه امید! فقط میتونیم بریم بانک بزنیم تا مشکلمون حل شه همین! از دیشب هزار تا راه رو رفتم و به بنبست خوردم.

بلند شدم و قبل از توجیه ها و امیددادن هایش در اتاق را باز کردم و داخل اتاق رفتم.

نقاب لبخند به لب‌هایم زدم تا خان جان نرنجد، بی جان و پر روی تخت دراز بود.

-خان جان بیداری؟ امید که گفت خوابی؟

کنارش نشستم و آرام ولی طولانی پیشانی‌اش را بوسیدم، به دلش نشست و با محبت تر گونه ام را بوسید.

-تازه بیدار شدم مادر، امید باهات حرف زد؟

-راجع به چی؟

-مادر اسباب اثاثیه رو جمع کنید خیلی وقت نداریم جا به جا بشیم بهتره.

پوفی عصبی کشیدم.

-خان جان من نمی‌خوام سربار امید و سهیل باشیم خودم می‌تونم یه جا پیدا کنم.

اخم شیرینی کرد.

-سربار چیه مادر! تو و امید نامزدین به زودی عقد می‌کنید!

وای خدا حواصم به دروغمان نبود! دلم می‌خواست سرم را به دیوار بکوبم، از زمین و آسمان برایم می‌بارید.

بلند شدم و سر یخچال رفتم تا آب میوه ای برای خان جان بیاورم و همان حین جواب دادم:

فریاد بی صدا

-هنوز که عقد نکردیم بعدم من تا حال شما خوب نشه و برنگردید خونه به نامزدی و عقد فکر نمی‌کنم.

-این چه حرفیه دورت بگردم! امید چه گناهی کرده که من زمین گیر شدم!

قوٹی کمپوت به دست کنارش نشستم و اخمالود مشغول باز کردن درش شدم.

-اینجوری نگو خان جان! زودی سرپا میشین.

خنده اش گرچه بی رمغ بود ولی به دلم نشست، کاش همیشه این تصویر خندان برایم بماند.

-میگه داری لج می‌کنی باهاش گفتم پروا لجباز نیست یکم نازش زیاده!

دلم نیامد با تلخی هایم اذیتش کنم و لوس و دلبرانه نق زدم: عه خان جان من کجام نازنازوعه!

در باز شد و امید داخل آمد، حیف که خان جان حضور داشت وگرنه بدم نمی‌آمد چشم هایش را از کاسه درآورم! گند زده بود هیچ چقلی هم می‌کرد!

حرصم را با چشم غره ای سمتش خالی کردم که سریع با خنده رو به خان جان کرد.

-ببین خان جان ببین داره زهرچشم میگیره ازم!

چشم هایم گرد شد!

-امید!

خندید و دستش را روی شانه ام گذاشت و چشمک زد.

-جان امید؟

دندان هایم را به هم ساییدم تا خرخره‌ی عشق خان جان را نجوم! بی حیا هم شده بود جلوی خان جان چه لاوی می‌ترکاند!

شانه ام را تکان دادم تا دستش را بردارد و برداشت و آن سمت خان جان لب تخت نشست.

فریاد بی صدا

تکه ی گلابی را از داخل قوطی درآوردم تا در دهان خان جان بگذارم که امید مچم را گرفت و رو به خان جان کرد و با شیطنت گفت: خان جان باهات قهره از دستت چیزی نمی‌خوره! مگه نه خان جان؟ حیران به خان جان خیره شدم که می‌خندید.

-امید چی می‌گه خان جان؟

رو به امید کرد.

-اذیت نکن بچمو.

امید قیافه ی دلخوری به خودش گرفت!

-ای بابا خان جان قرار شد باهاتش قهر بمونید تا وقتی که قبول کنه اسباب کشی کنیم!

مچ دستم را از مشتش بیرون کشیدم و حرص زدم:

-امید کلا حرف همو نمی‌فهمیم نه؟!

-نه والا نمیفهمم فازت چیه!

آهسته غر زدم: خوبم می‌فهمی!

او هم مثل خودم آهسته زمزمه کرد: من اعتراف می‌کنم نفهمم آقا نمی‌فهمم!

مردمک چشم هایم را در کاسه چرخواندم!

-خداروشکر این یکی رو می‌فهمی!

رو به خان جان کرد.

-خان جان اول زندگی می‌خواود دعوا شروع کنه ها!

لب ها و چشم های خان جان هر دو باهم می‌خندید که باعث شد به کل بی‌خیال امید و زرنگی هایش شوم و به خنده افتادم و شوخی کردم تا خنده ی خان جان عمق بیشتری بگیرد.

-خان جان پوستشو می‌کنما بخواد بین من و شما تفرقه بندازه!

فریاد بی صدا
دو گوی آبی اش لبریز از اشک شد!

یک دستش را روی دست من گذاشت و دست دیگرش را روی دست امید.

-قدر همو بدونید، دنیا ارزش یه لحظه غم خوردن رو نداره کنار هم باشید عاشقی کنید و فقط بخندید،
نذارید حسرت چیزی ارزش زندگی رو کم کنه تو نظرتون، زندگی کنید، زندگی خیلی قشنگه...

آرام دستم را در دست امید قرار داد و دست خودش را پس کشید.

سر بلند کردم، سبزه‌هایش لرزان بود، انگشت‌هایم را در مشتش فشرد و انگار قلبم را فشرد که تمام
وجودم منقبض شد، چشم در چشم هزار حرف برای زدن داشتیم؛ از احساسمان، از عشقمان ولی...

این وضعیت الان من بود... حق نداشتم که بترسم و نخواهم پا به دنیایی شبیه دنیای گزنده و تلخ
الانم بگذارم!؟

آرام نگاه دزدیدم و دستم را پس کشیدم.

امید: خیالتون راحت خان جان دنیا رو با تمام بدی هاش مجبور می‌کنم برای پروا فقط بخنده!

می‌خواست جان بکند تا من راضی باشم... من این را نمی‌خواستم!

به چشم دیده بودم که چه جان کن‌هایی بی‌هیچ نتیجه دنیا را به هیچ‌خنده‌ای وادار نکرده بودند و
سهمشان رنج و سختی بود و درد و غم! نمونه‌ی بارزش خان جان...

نمی‌دانستم خان جان دقیقا کجای زندگی را میگفت قشنگ است!

خان جان را برای دیالیز بردند و انگار قلبم را از جا کردند، من به همان پادردهایش هم عادت نکرده
بودم و حالم همیشه خرابش بود، روی تخت بیمارستان افتادن و این‌طور درد کشیدن و ضعفش دیگر
مرگ بود برایم...

روی تخت جای خالی خان جان دراز کشیدم، آنقدر دردمند بودم که حتی خودم هم نمی‌توانستم
میزانش را بفهمم، انگار از تمام درد و غم‌ها اشباح شده بودم.

فریاد بی صدا

-پروا؟

نیم خیز شدم و نشستم و بی حرف زانو هایم را بغل کردم.

-بردنش؟

کنارم لب تخت نشست.

-هوم، پاشو بریم الان پرسنل میان ملحفه رو عوض کنن و اینجا رو تمیز کنن نمی‌ذارن بمونیم.

لجواز نبودم، لوس هم نبودم، ناز هم نداشتم، در خودم می‌سوختم و می‌ساختم و بروز نمی‌دادم.

بلند شدم و شانه به شانه اش از اتاق بیرون رفتم و به کل از بخش و بیمارستان بیرون زدیم و سوار ماشینش شدم.

استارت زد.

-نمیشه بمونیم؟

-تو بخوای می‌مونیم!

امید بهترین بود، چقدر اعتراف به این باورم سخت بود.

لبم را به دندان گزیدم.

-نه بریم تو هم از دیروز روپایی دیشبم نخوابیدی.

با نگرانی صورتم را کاوید.

-چرا وقتی تا این حد آرومی نگرانت می‌شم!

سرم را به شیشه چسباندم.

-بس که دیوونه ای! بادمجون بم آفت نداره!

-ببین منو.

فریاد بی صدا
مطیع کمی گردنم را چرخواندم و نگاهش کردم ولی تکیه‌ی سرم را از شیشه جدا نکردم.
-آروم نباش پروا.

منظورش را خوب می‌فهمیدم ولی آهسته پلک زدم.

-چی کار کنم؟

-حرف بزن باهام، تلخ باش عیب نداره ولی این‌جوری آروم نباش!

از شیشه به بیرون خیره شدم.

-خوبم امید نگرانیت بی مورد بریم خونه.

صدای آه کشیدنش را شنیدم و ماشین را به حرکت انداخت، چشم بستم و باز برای پیدا کردن راه حل
مشکلم فکر کردم، عقلم به جایی قد نمی‌داد!

ماشین متوقف شد.

-پروا جان خوابی؟

به خانه رسیده بودیم، تکیه‌ی سرم را از شیشه برداشتم و در را باز کردم و پایین رفتم، صدای داد و
فریاد ضعیفی که انگار از خانه‌ی ما بود باعث شد هشیار شوم.

-امید صدای هومنه؟

گوش تیز کرد و سریع جواب داد: آره بدو.

سمت در خانه دویدم، در ماشین را قفل کرد و پشت سرم دوید و وارد حیاط شدیم، پرده را که پس
زدم از دیدن وضعیت آشفته‌ی حیاط چشم‌هایم گرد شد، حیاط پر شده بود از کارتن‌های پخش و
پلا و ظرف و ظروف شکسته، تخت‌های دور حوض هم بی‌نظم و جابجا شده بودند، گلی چون روی
پله‌ی ورودی اتاق ساجده نشسته بود و فرشته خانم شانه‌هایش را ماساژ میداد و گلی چون سر
هومن فریاد می‌کشید: شیرمو حرومت می‌کنم پسره‌ی ناخلف سرخود.

فریاد بی صدا

هومن دو ضربه‌ی محکم به پیشانی خودش کوبید و هوار زد: روانیم کردی مامان! گناه کبیره کردم مگه!

امید سمت هومن رفت و من مانده بودم کدام سمت بروم و در آخر گلی جون را انتخاب کردم. گلی جون از کوره در رفت.

-گناه کبیره نکردی! اتفاقاً ثوابم کردی، یه بیوه زن همسن مادرت رو گرفتی از تنهایی سر پیری دق نکنه!

به گوش هایم شک کردم که درست شنیده یا نه!

سلام هم ندادم و با حرکت سر از ساجده که بچه به بغل بالای سر گلی جون نگران بود لب زدم: چی شده؟

با تاسف سر تکان داد و به هومن اشاره کرد.

انگار امید به زور جلوی دهان هومن را گرفته بود که جواب مادرش را با درشتی ندهد.

مقابل پای گلی جون نشستم، رنگش انقدر سرخ شده بود که هر لحظه ممکن بود سخته کند.

-خوبین گلی جون؟

در آغوشم کشید.

-چه خوبی ای پروا جان؟! هومن آتیش زد به زندگی و آبرومون!

آرام از آغوشش بیرون آمدم و بازوهایش را برا تسلی نوازش دادم، مثل ابر بهار اشک می ریخت، به حق حق افتاد و فرشته خانم پریشان و مستاصل کنارش نشست.

-آروم باش گلی بذار حرف بزنه بین جریان چیه اصلاً! دو ساعته سر یه برگه داری زجه می زنی و مجال نمیدی حرف بزنه.

میان حق زدن هایش نالید:

-دیگه چه حرفی بزنه! زن گرفته سندش هست! مجال بدم بره برداره بیارتش!

فریاد بی صدا

باورم نمی‌شد هومن زن گرفته باشد! آن هم پنهانی!

بلند شدم و در حیات چشم چرخواندم، سهیل و دانیال روی تخت نشسته بودند ولی امید و هومن نبودند.

سمتشان راه افتادم.

-امید و هومن کجا رفتن؟

هر دو ناراحت پوفی کشیدند!

دانیال: هومن دیوونه رو برد تو اتاقش ارومش کنه.

سهیل: خان جان چگونه؟

-خوبه بردنش برا دیالیز.

به اتاق امید اشاره کردم و پرسیدم:

چه گندی زده هومن؟

سهیل: روانی دو ساله یه زن چهل ساله رو صیغه کرده تازه گندش در اومده مادرش فهمیده!

کنارشان نشستم.

-باورم نمیشه!

دانیال: باورت بشه سندش موجوده!

لبم را گاز گرفتم، قبولش برایم سخت بود!

سهیل خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد!

-جنگ دوم رو وقتی داریم که گلی جون بفهمه طرف یه پسر همسن هومن داره!

آن قدر بلند هین کشیدم که سهیل سریع واکنش نشان داد و با دستش دهانم را گرفت!

فریاد بی صدا
-هیش تابلوبازی درنیار گلی بفهمه سخته می کنه!
دستش را پس زدم.

-عه سهیل خفه می کردی حواسم هست! چرا این کارو کرده آخه!

-چه می دونم لابد یا خر شده یا طرف خرش کرده! از این دو حالت خارج نیست، ولی خیلی فرق دارنا
اگه خر شده باشه که باید ببریمش تو طویله ببندیمش تو اسباب کشی به دردمون میخوره پول وانت
نمیدیم ولی اگه خر...

چپ چپی نگاهش کردم.

-سهیل چطور می تونی وسط جنجال جفنگ بگی!

میان خنده جواب داد:

-جفنگ چیه خره! میگم احتمال زیاد خر کرده چون انگار طرف مایه داره!

از کنارش بلند شدم.

-برم ببینم چه خبره!

گوشه ی مانتوam را گرفت و مانع حرکتش شد.

-کجا! بشین ببینم شاید مسئله کرمک های بدخیم مردونه باشه تو بری باید با ایما و اشاره علت خر
شدن و خر کردن و باز کنن برا هم!

خیلی جدی شوخی می کرد و همین حالت بیانش خنده دار بود!

به اعتراضش توجهی نکردم و به اتاق امید رفتم، در بسته بود، با پشت دستم تقه ای زدم، امید جواب
داد:

-جانم؟

فریاد بی صدا
در را باز کردم.

-اجازه هست؟

امید لب طاقچه نشسته بود و هومن کنار دیوار روی زمین؛ از حالت نشستنش دلم برایش سوخت!
پاهایش را سمت شکمش تا کرده و دست هایش را از آرنج روی زانوهایش تکیه داده و سرش را رو
به بالا به دیوار تکیه داده بود.

با فاصله ی کمی روبرویش نشستم.

-هومن؟

به جای جواب دادن سر تکان داد.

-چی کار کردی دیوونه! باورم نمیشه چیزایی که میگن راجع به توعه!

به همان حالت جواب داد: باور کن.

گوشی در دستم را به بازویش کوبیدم.

-تیرپ افسرده ها رو برندار ببینما! عین آدم بنال چه غلطی کردی؟ این زنه کیه که میگن هم سن
ممانته یه بچه همسن تو داره و دو ساله گرفتیش!

سرش را از دیوار جدا کرد، خستگی از چشم های مات و کدرش می بارید.

-همسن ممانم نیست! چهل سالشه، پسرشم همسن منه چون زود ازدواج کرده بوده و زود بچه دار
شده.

-وای هومن مغزم نمی تونه هضم کنه اینایی رو که این قدر راحت داری میگی! تو بیست و دو سالته
همهش فکر کردی قد چنار شدی ریش دراوردی مردی الان! تو بچه ای هنوز این چه کاریه که کردی!

از کوره در رفت و سمتم خم شد!

-وقتی هیچی نمی دونی حرف زن!

فریاد بی صدا

در صورتش غریدم: بگو که بدونم! مامانت داره سخته می کنه تو حیاط به زور آب قند آروم نگهش داشتن!

-اون وقتا که بهش می گفتم زن میخوام فکر اینجاش رو می کرد!

-دهنت بوی شیر می داد!

-کسی که دهنش بوی شیر میده طالب زن نمیشه، عین منگلا و عقب افتاده ها فکر نکن پروا.

حرفی که از دهانش درآمد مستقیم و صوت کشان در گوشم فرو رفت و به مغزم رسید!

برگشتم و به امید نگاه کردم، آرنجش را به زانوهایش جک کرده بود و چشم هایش پر از غصه و تاسف بود.

دوباره سرم را سمت هومن چرخاندم و بی هدف و بی اختیار لب زدم: چی؟!

-یه حرفایی مردونست پروا پاشو برو بیرون خودتو درگیرم نکن! فکر کن هومن خره و آبرو سرش نمی شده رفته یه زن بیوه ی هجده سال بزرگتر از خودش رو صیغه کرده، اصلا برو فکر کن هومن هوس بازه، پاشو برو.

به زمین چسبیده بودم و به خاطر شوک شنیده هایم نمی توانستم بلند شوم، *

-هومن تو فقط بیست سانت بود تحمل...

نتوانستم جمله ام را تکمیل کنم آخر دختر بودم و حرف های مردانه به من نمی آمد!

از مقابلم بلند شد، چقدر هم زیبا و جذاب بود.

از پشت سر به قامت بلند و هیکل ورزیده اش خیره شدم.

دست هایش را لا بلای موهای مواجش فرو کرد.

-مرد نیستی پروا! اولش برا رفع نیازم بود ولی بعدش دیدم پول داره خونه داره ماشین داره خوشگله!

مثلا ولش می کردم می اومدم به مامانم می گفتم زن بگیر برام بهتر از مرسته برام پیدا می کرد!

واقعیت زندگی ما اینه پروا! مادر من باورش نشده پدر من کلاهبرداری کرده و تمام اموالش توقیف

فریاد بی صدا

شده و الان تو زندانه و ما دیگه هیچی نداریم! روزی که بهش گفتم زن بگیر برام نیاز دارم که ازدواج کنم نشست پای حرف دلم ببینه چرا گیر دادم؟! فقط یک کلام می گفت تا خونه و زندگی جمع نکنی هیچ دختری رو نمیدارم بدبخت کنی... کو پروا!! کو پول؟ کو کار؟ کو خونه؟ من همون روزای اول که تبم خوابید فهمیدم چه گوهی خوردم ولی نشستم دودوتا چهارتا کردم دیدم اگه مرسته رو طلاق بدم باید حداقل ده سال جون بکنم دوزار پول برا خریدن یه حلقه و چهارتا تیکه لباس و اجاره ی یه دخمه درارم تا بلکه مامان به خودش بجنبه برام استین بالا بزنه! الان زندگی دارم راحتم کنار اومدم با همه چی! برو بهش بگو گریه و شیون نکنه من راضی ام من راحتم من دیگه هیچ دختری رو بدبخت نمیکنم مرسته خیلی شیک بدبختم کرده... بهش بگو من کنار اومدم، با چروکای ریز زیر چشمش که زیر چشم من نیفتاده هنوز، با موهای رنگ کردهش که برا پنهون کردن تارهای سفیدشه و با موهای یک دست مشکی من تضاد نکبتی داره! من کنار اومدم با اینکه عین عروسک ببرتم پیش دوستاش و به خودش بیاله شوهرش همسن پسرشه، کنار اومدم با این که من نمیتونم اونو ببرم پیش دوستام و کلاس بذارم که زنم دوبرابرم سن داره... بهش بگو من خیلی وقته کنار اومدم تو هم کنار بیا...

به کتش ک روی زمین افتاده بود چنگ زد و سریع از اتاق بیرون زد، آن قدر تحت تاثیر علت کارش قرار گرفته بودم که دقایقی به همان حال ماندم تا این که امید صدایم زد.

-پروا؟

بی اراده نگاهم بالا کشیده شد.

-جان؟

لبخند کمرنگی زد و کنارم روی زانو نشست.

-خوبی؟

-رفت؟

-بیست دقه س رفته.

-چی کار کرده با خودش! باورم نمیشه!

فریاد بی صدا
موهایم را پشت گوشم زد.

-باورش سخت نیست. همسر اول مرسته ادم عیاشی بوده طلاق میگیره و کل مهریه ش رو هم یه جا میگیره، الانم هومن رو سفت و سخت چسبیده از دستش نده آخه نقطه مقابل شوهر اولشه...

پوزخندی زد و ادامه داد: تو دنیایی که پیدا کردن منبع رفع نیاز مردونه مثل خریدن یه چیپس از بقالیه هومن زن میخواستنه... پوف! مرسته هم دیده پسر سالمیه پیشنهاد ازدواج داده و از هر نظر تامینش کرده.

هومن دامادسرخانه ی نیازش شده بود!

چشم هایم گرد مانده بود به علاقه ای که سرچشمه اش نیاز بوده، آن هم به زنی هجده سال بزرگتر از خودش با یک بچه ی همسنش!

این زن اعجوبه بود! فکر نکرده بود که هومن جای پسرش است! با هومن چه کرده بود که جرات کرد با تمام سخت گیری ها و فیس و افاده های مادرش برود و داماد سرخانه ی مهریه ی آن زن شود، در ماشین اهدایی همسر سابقش بنشیند و چشم روی غرورش ببندد و این ها را عار نداند!

-امید بهش حق میدی؟

-نمیشه بی انصافی کرد پروا، هر کسی یه ظرفیتی داره دیگه... نمی دونم ایراد به گلی وارده یا به مرسته یا هومن!

تلخ شدم.

-من می دونم! ایراد از جیپامونه امید! اگه گلی پول داشت، به محض اینکه بچه ش لب تر می کرد زن میخوام دایره و تنبک دست می گرفت. هومن از بی پولی نیازش رو برد پیش مرسته، داغون بود ولی نمیخواست پا پس بکشه چون جیباش خالیه...

فریاد بی صدا

-پاشو پروا دنبال مقصر نگرد که مضمون زیاد داره این جریان! برو استراحت کن خسته ای صبح زود باید بریم بیمارستان.

مضمون! چه چیزی جز بی پولی و نداری مضمون این مشکل بود! هزار دلیل هم که می آورد باز هم نتیجه اش این می شد که پول حلال تمام مشکلات است...

بلند شدم و با شب بخیری از اتاق امید بیرون زدم.

حیات خیلی به هم ریخته بود و پسرها در حال تمیز کاری بودند، سمتشان رفتم.

-کی اینجا رو اینجوری کرده؟

سهیل به اتاق های گلی خانم اشاره کرد.

-هومن روانی!

-این همه کارتون برا چیه!

دانیال سر تخت را گرفت و کشید و صاف در جایش گذاشت و جوابم را داد:

-من آوردم که خانوما وسایلاشونو جمع کنن برا اسباب کشی.

به ظروف شکسته اشاره کرد.

-اینا هم برا ساجده زبون بسته بود که جمع کرده بود برا اسباب کشیش، آقا زحمت ترکوندنشو کشید!

پوف پر حرصی کشیدم، پاک دیوانه شده بود هومن...

جارو را از دست سهیل گرفتم.

سهیل: دست و پاتو نبری حالا!

-مواظبم.

حیات را جارو زدم و پسرها تمام کارتون ها را گوشه ی حیات جمع کردند.

فریاد بی صدا

خوابم نمی‌برد، دلم در بیمارستان پیش خان جان بود و جای خالی اش در خانه آزارم می‌داد.

بی انصافی نکنم با وجود تمام مشکلاتمان همیشه بساط خنده و شادی در این حیاط و خانه محیا بود و حالا... انگار گرد غم به خشت خشتش پاشیده بودند و نفس کشیدن عین خفه شدن شده بود.

روی تخت وسطی که روبروی حوض بود نشستم و به تصویر ماه کاملی که میان آب می‌رقصید زل زدم، ذهنم به سال ها قبل کشیده شد، از پدرم خاطرات زیادی نداشتم، همان چند تا هم آنقدر گنگ بودند که شک داشتم اصلا خاطره باشند! مثل توهم مثل خوابی که هزار سال پیش دیده باشم و به وجودش در واقعیت شک داشتم اما یک صحنه در ذهنم حک بود یک صحنه از محبت پدرم وقتی که چهار ساله بودم و دلم گرفتن ماه از حوض را می‌خواست و او خودم را ماه شب چهارده می‌خواند...

آه، شاید اگر کمی تحملش بیشتر بود و ضعیف عمل نمی‌کرد، نه خودش فنا می‌شد نه حال خان جان این طور بود! به هر حال مرد بود بار زندگی را به دوش می‌کشید تا ماه شب چهارده اش این طور بی قرار و درمانده زیر بار مشکلات کمر خم نکند، بعد از سال‌ها امشب کمبود پدر را با تمام وجود حس می‌کردم.

قامت بلند امید کنار تصویر ماه افتاد. سر بلند کردم.

-نخوابیدی؟

تخت را دور زد و کنارم روی تخت جا گرفت.

-چرا یه چورت زدم، تو چی؟

سر بالا انداختم.

-نه.

-هنوز به هومن فکر می‌کنی؟

-نه به چیزی فکر نمی‌کردم.

لبخند به لب تویخم کرد!

-دروغگوی خوبی نیستی!

فریاد بی صدا

چشم هایش را هدف گرفتم، دلم می‌خواست ساعت ها نگاهش کنم ولی توقعی ازم نداشته باشد، نخواهد که همراهش شوم نخواهد که به چیزی جز حضور و چشم هایش فکر کنم، در این خانه که همه حیران زندگی خود شده بودند و خان جان روی تخت بیمارستان بود امید را تنها پناه می‌دیدم، پررنگ شده بود برایم... اگر نبود چه می شد؟! داشتنش ترس داشت ولی نداشتنش وحشتناک بود.

-پروا بگو «نمی‌خوامت» .

یکه ای خوردم و نگاه ماتم حرکت گرفت.

چی؟

-الان که غرقى بگو نمی‌خوامت تا باور کنم.

قلبم لرزید شاید هم ترسید.

-وقت گیر آوردیا!

-سخته گفتنش؟

چی؟

-این که تو چشمام غرق بشی و منکر احساسات بشی!

سبزه‌های براق و روشنش جوری هر دو چشمم را محسور کرده بود که نمی توانستم نگاه بدزدم، سرش را نزدیک تر آورد.

-بگو پروا.

گیر داده بود و نمی فهمید الان که شکننده ام از هر چه منطق و عقل است خلع صلاحم و فقط نیاز به بودنش دارم.

-دوست داری بگم؟

-آره دوست دارم بگی اگه می‌تونى!

به خنده افتادم.

فریاد بی صدا
-خان جان یه چیز باحالی می‌گه همیشه امید الان دقیقا تو رو اون شکلی دیدم.
از خنده ام لبخند پررنگی زد.

-چه شکلی؟

-خان جان میگفت بعضی آدم‌ها انقدر بلدن که چهل تا روباه تو شکمشون راه برن دم یکیشون به دم اون یکی نمی‌خوره! الان تو دقیقا اون آدمه ای!
سرش را رو به آسمان گرفت و با لذت خندید و دلم برای خنده هایش ضعف رفت، مثل همیشه، خنده هایش زیباترین صحنه‌ی هستی بود...

-چرا این فکرو کردی!

-چون می‌دونم کی چی بگی، کی چی بپرسی، کی آدمو ضربه فنی کنی که نتونه از جاش بلند شه.
با شیطنت صورتش را تا چند سانتی‌متری صورتم پیش آورد.

-همیشه دقیق بگی چطور ضربه فنی شدی!

با خنده به عقب هلش دادم.

دلم برای شوخی‌هایمان تنگ شده بود، چند وقتی بود که بینمان فقط تلخی بود.

-نه همیشه بگم پررو میشی!

سرش را کج کرد *و دلبرانه دیوانه ام کرد!

-اولش و کار ندارم ولی دست و پا نزن آخرش مال خودمی عین همه‌ی فیلم فارسی‌ها!

سرم را عقب کشیدم که خندان چشمک زد.

دلم می‌خواست نترسم ولی وضعیت خان جان نمی‌گذاشت فکرم متمرکز شود.

حلقه‌ی ساده و تک نگین دور انگشتم را لمس کردم، نشان امید بود.

فریاد بی صدا

-می‌ترسم یه روز خان جان نباشه، می‌ترسم راهی برا خوب شدنش پیدا نکنم... نحسی گردن همه‌ی اعضای این خونه رو گرفته داره خفشون می‌کنه، منو از همه بدتر انگار عدد شانسم سیزدهه امید...

-دستتو بده؟

متعجب پرسیدم: چی؟

دست چپم را گرفت و مشتم را باز کرد و با خودکاری ک از جیبش در آورد کف دستم به لاتین نوشت
13.

-ببینش پروا اگه یک یکم خم بشه سمت سه میبینی که حتی سیزده هم عاشقونه‌س، رو هیچ اتفاقی اسم بدشانسی نذار، راه حلش پیدا میشه.

به قلبی که با عدد سیزده در کف دستم درست کرده بود نگاه کردم...

امشب یک حال عجیبی بودم! شاید از تنهایی بود، شاید هم به خاطر دوری ام از خان جان بود ولی... امید را امشب بی هیچ پریشانی و ترسی می‌خواستم.

چشم هایش هنوز هم تشویقم می کرد که غرقشان شوم... شاید بعد از عمل پیوند خان جان نرم می‌شدم و سختی هایم را خاک می کردم و به عدد سیزده کف دستم که اصلا نحس نبود فکر می کردم...

از کنارش بلند شدم، دیوانه شده بودم! نه به آن همه سرسختی هایم نه به این وا دادن هایم! تقصیر من نبود چشم‌های امید رسم افسونگری بلد بود!

-شب بخیر امید.

-برو عزیزم به هیچی فکر نکن قول میدم یک ماه نشده خان جان پیشمون باشه.

حرفش قوت قلبم شد و لبخند زدم.

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم، دم دم های صبح خوابم برده بود و برای همین هنوز کسل بودم، با چشم های نیمه بارم به شماره‌ی ناشناس روی گوشی ام نگاه کردم و خوابالود جواب دادم.

-بله؟

فریاد بی صدا
صدایم ته حلقی اول صبح بود.

-پروا خانوم؟

در رخت خواب نیم خیز شدم، سرفه ای کردم تا صدایم صاف شود.

-بله خودم هستم، بفرمایید؟

-پژمانم برادر ساحل، ببخشید مثل این که خواب بودین؟ فکر می کردم بیمارستان باشین!

با شتاب در جایم نشستم.

-مگه ساعت چنده؟

-یازده!

پتو را کنار زدم و سریع بلند شدم.

-وای خواب موندم.

-اشکالی نداره هول نکنید.

تازه حواصم به شخص پشت خط جمع شد؛ پژمان بود! از تماسش متعجب شدم!

-دیشب تا دیروقت بیدار بودم که خواب موندم. خوبین شما؟

-متشکرم، احوال مادر چگونه؟

در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم.

-خوبه ممنون.

در اتاق امید را باز کردم.

-تونستین کاری از پیش ببرین؟

فریاد بی صدا
امید در اتاقش نبود، سهیل هم نبود، حتما طبق معمول عشقولانه بازی اش گل کرده و دلش نیامده
بود بیدارم کند!

پوفی پر حرص کشیدم.

-پروا خانوم؟

اوه پژمان پشت خط بود!

-بله ببخشید با شما نبودم، چیزی گفتین؟

-پرسیدم تونسیتین برای مادر بزرگوارتون کاری انجام بدین؟

-نه راستش هر چی فکر می کنم نتیجه ای حاصل نمیشه!

-من یه راهی پیدا کردم برای مشکلتون، اگه دوست دارین بشنوین همدیگه رو ببینیم.

انگار دنیا را دو دستی تقدیم کرد که ذوق زده و هول جواب دادم.

-معلومه که دوست دارم.

-آدرس رو براتون مسیج می کنم، ساعت یک اونجا باشین، مشکل زمانی که ندارین؟

-نه خوبه.

-اوکی پس میبینمتون.

تماس را قطع کردم، یعنی راه حلش چه بود!

لب حوض آبی به صورتم پاشیدم و به اتاق رفتم، پیامک امد آدرس یک رستوران در نزدیکی مطب
اقای دکتر بود، می دانستم کجاست.

شماره ی امید را گرفتم و بله! حدسم درست بود و دلش نیامده بود بیدارم کند و خودش به
بیمارستان رفته بود، برایش گفتم کمی کار دارم و عصر به بیمارستان می روم.

فریاد بی صدا

با امیدواری لباس هایم را تن زدم و کوله‌ی کوچکم را برداشتم و گوشی و کیف پولم را داخلش انداختم و از خانه بیرون زدم.

یعنی شخصی را که کلیه اهدا کند پیدا کرده بود! شاید هم کلیه با قیمت مناسب! حدس دیگری به ذهنم خطور نمی‌کرد.

از این سر شهر تا آن سر شهر رفتن نزدیک دو ساعت زمان برد ولی راس ساعت یک به رستوران رسیدم.

لبخند به لب دستی به شالم کشیدم و سرشانه های مانتوام را مرتب کردم و وقتی از مرتب بودنم مطمئن شدم، عینک دودی ام را روی موهایم هل دادم و داخل رستوران پا گذاشتم، حال خوبم از پیدا شدن راهی برای بهبودی کامل خان جان بود، پژمان را در نگاه اول طوری شناختم که حس کردم می‌شود رویش حساب کرد.

چشم چرخواندم در انتهای رستوران پشت میزی نشسته بود و با گوشی اش مشغول صحبت بود. با قدم های آهسته سمتش راه افتادم و همزمان با رسیدنم مکالمه اش هم پایان یافت، لبخند به لب به احترامم بلند شد.

لبخندش را جواب دادم.

-سلام.

-سلام، بفرمایید.

روی صندلی مقابلش نشستم و بعد از من نشست.

-خوب هستین؟

مثل دیروز نگاهش از طریق چشم هایم تا مغزم نفوذ می کرد!

-ممنون، ساحل جان خوبه؟

-خبر نداره که باهاتون قرار دارم.

فریاد بی صدا
تای ابرویم بالا پرید که ادامه داد: دوست ندارم کسی تو تصمیماتم دخالت کنه، حس کردم دوتایی
صحبت کنیم و تصمیم بگیریم بهتره.

با اینکه مفهوم جملاتش را درک نکردم ولی سری تکان دادم و الکی گفتم: بله درسته!

-ناهار چی میل دارین؟

-ممنون من تازه صبحانه خوردم.

لبش به لبخند رو به بالا کشیده شد.

-از رنگ و روتون پیداست!

معذب شدم، پوستم سفید بود و خیلی سریع رنگ عوض می کرد! امروز هم که از لوازم آرایش
استفاده نکرده بودم.

خودش غذا سفارش داد.

-ببخشید آقا پژمان من خیلی مشتاقم راه حلتون رو بشنوم میشه زودتر بگین، واقعا نگران مادرم
هستم.

-بله درکتون می‌کنم، من هم اهل حاشیه رفتن نیستم، اوم...

مکث کوتاهی کرد، دست هایش را روی میز در هم قلاب کرد و طبق عادت یا شگردش در چشم هایم
خیره شد.

-تو انقدر کمک به مادرت یا بهتره بگم زنده موندن مادرت برات مهمه که خواستی یکی از اعضای
بدنت رو بفروشی.

لبم را داخل دهانم کشیدم تا صبور باشم. نمی فهمیدم منظورش چیست!

-ولی نشد! من یه پیشنهاد دارم برات می‌تونی قبول کنی می‌تونی قبول نکنی هیچ اصراری ندارم.

آرام و بی اراده پرسیدم: چی؟

فریاد بی صدا

-من هم یه عضو از بدنت رو میخوام در ازاش تمام مخارج بیمارستان و پیوند رو متقبل میشم!

آنقدر راحت گفت یک عضو از بدنت را میخوام که مو به تنم سیخ شد و آب دهانم تلخ تلخ... چه عضوی از بدنم را میخواست! دست؟ پا؟ چشم؟

آینه بدست نگرفته هم می دانستم رنگ صورتم به ماست پاتک زده!

لیوان را از بطری آب وسط میز پر کرد و خشک و جدی سمتم گرفت.

-بخور چرا ترسیدی!

مردک انگار می خواست گوشت از قصابی بخرد میگفت عضو بدنت را میخوام! تازه می گفت چرا ترسیدی!

از شوک اولیه خارج شدم، اگر دهانم تلخ نبود دستش را پس می زدم.

لیوان را گرفتم و دو جرعه نوشیدم.

-بهتری؟

دست هایم را دور لیوان روی میز قفل کردم.

-خوبم، میشه ادامه بدین؟

-اوهوم، من همسری دارم که عاشقانه دوستش دارم هشت ساله که ازدواج کردیم ولی نازاست،

همه‌ی راه ها رو رفتیم ولی جواب نداده... همسرم به شدت افسرده شده و ازم خواسته که از

شیرخوارگاه بچه ای رو به فرزندى قبول کنیم، اما... خب با تمام علاقه‌م به شیدا نمی تونم این کار رو

کنم! به چند دلیل یکی این که من بیمار نیستم و می تونم از وجود خودم صاحب فرزند بشم، دوم این

که مسئولیت بچه ی مردم رو قبول کردن کار خیلی دشواریه، سوم این که اگر بنا به هر دلیلی فرزندم

راه رو کج رفت شرمنده ی خودم باشم نه پدر و مادر اون بچه!

نمی فهمیدم این ها را چرا به من می گوید! گیج شده پرسیدم: خب من باید چی کار کنم؟

-بچه بیار برام!

فریاد بی صدا
ان قدر صریح و رک گفت که از شدت حیرت صدایم کل رستوران را برداشت!

چی بیارم؟

دستش را روی بینی اش گذاشت.

-هیش!

نگاهم بین مشتری های رستوران چرخید، آن هایی که در نزدیکی میز ما نشسته بودند متوجه صدای بلندم شده بودند.

آب دهانم را فرو خوردم و مثل خودش میخ چشم هایش شدم تا بفهمم چه در سرش می گذرد.
روی میز سمتم خم شد.

-پیشنهادم این بود که به طور پنهانی با من ازدواج کنی و بعد از بچه دار شدن از هم جدا بشیم من یکی از عضوهای مهم تنت رو میخوام! در واقع پاره‌ی تنت، بچه‌ت.

حسی به ان پاره‌ی تنی که به یک موجود واهی داد نداشتم ولی از پیشنهاد ازدواجش به کما نرفتم خیلی بود!

-دارین شوخی می کنید؟

اخم ریزی کرد.

-من کاملاً جدی ام ولی اجباری در کار نیست می تونید برید و مفصل فکر کنید و تمام عواقبش رو در نظر بگیرید و با اگاهی کامل تصمیم قطعی رو بگیرید.

خب... خب...

چه می‌خواستم بگویم از ذهنم پرید!

لیوان آب را برداشتم و تا قطره‌ی آخرش را سر کشیدم.

پیشخدمت غذا ها را آورد و مشغول چیدن روی میز شد و من فرصت پیدا کردم حرف ها و درخواست پژمان را در ذهنم هضم کنم!

فریاد بی صدا

میخواست زن موقتی اش شوم تا برایش بچه بیاورم و بعد بچه را ببرد و به زنش بگوید از پرورشگاه گرفته.

کاملاً شیرفهم شدم و تازه مغزم به کار افتاد و اولین خطاری که داد واکنش امید بود!

دومین اخطار کلیه های از کار افتاده ی خان جان...

باید چه کار می کردم! بچه که مهم نبود! به نظرم بچه ای که پدرش را نخواهی خودش را هم نخواهی خواست! اصلاً هیچ تصویری از مادر شدن نداشتم!

اما امید...

چشم های زیبا و مهربانش مقابل چشم هایم نقاشی شد! داغون می شد... اما خان جان... وای چرا افکارم این طور پریشان بود اصلاً نمی توانستم ذهنم را مرتب کنم.

بی هوا از روی صندلی بلند شدم، پیشخدمت و پژمان هر دو نگاهم کردند، به لکنت افتادم.

-م... من... برم...

نفسم را فوت کردم تا آرام شوم و بتوانم کلمات را درست ادا کنم.

-من باید برم با اجازتون.

نایستادم مانعم شود گرچه انقدر خونسرد بود که بعید می دانم ککش هم گزید! از رستوران بیرون زدم.

پیشنهادش آزاردهنده بود و دلم نمی خواست کالبدشکافی اش کنم، کاش از ذهنم پاک می شد، اما یکی در درون فریاد می زد خوب یا بد، زشت یا زیبا، آرامبخش یا آزاردهنده، خان جان روی تخت بیمارستان منتظر معجزه است... یک بچه چند تومان می ارزد؟ بازی با آینده ام چه؟ همان اتفاق هایی که دلم شکافتن کالبدش را نمی خواست چه؟ مرگ روح و روانم میشد... بازی با دل امید چند می ارزید؟

قیمت هیچ کدام را نداشتم ولی قیمت خان جان دستم بود؛ به دنیا می ارزید بودنش...

فریاد بی صدا

کاش چشم هایم مثل انسان های دیگر عادی میبایرد نه فقط گاهی! الان نیاز داشتم کنار خیابان بنشینم و های های گریه کنم؛ برای تصمیم سختی که نگرفته بودم ولی خودم هم می دانستم تهش به تسلیم ختم می شد و این اعلام موافقت نکردنم فقط برای این بود که داشتم برای مرگ زودهنگام دلم عزاداری می کردم.

گوشی ام زنگ خورد، کوله ام را دست گرفتم و گوشی را بیرون کشیدم.

ای وای امید آسویی که تو از این تصمیم کبری ببینی کم از آسیب دل و روح من نیست!

-جانم؟

-سلام عشقم.

تلخند زشتی روی لبم آمد.

-سلام.

لحنش نگران شد.

-خوبی پروا؟

آهی بی صدا کشیدم.

-آره، تو خوبی؟

-خوبم.

بی اراده عذر تمام بدی هایم را خواستم.

- ببخش امید.

-چپو ببخشم؟!

فریاد بی صدا

ببخش که تمام محبتت حرام من بی معرفت شد! ببخش که تمام احساسات خرج من از دنیا بریده شد! ببخش که مجبورم بد باشم! ببخش که می‌خواهم تصمیم نابودی عشق تو را بگیرم... پروا را با تمام بدی‌هایش به خوبی خودت ببخش...

-پروا؟ حالت خوبه؟

-آره خوبم.

-چیو ببخشم؟

-تو زحمت افتادی دیگه از کار و زندگی افتادی به خاطر خان جان.

-این چه حرفیه دیوونه خان جان مادر منم هست، نمی‌دونم چرا نگرانت شدم پروا! همه چی خوبه؟

-آره خوبه.

-کارت رو انجام دادی؟

انجام ندادم ولی می‌دهم!

-آره دارم میام بیمارستان.

-باشه مواظب خودت باش...

-تو هم...

تماس را قطع کردم، باد موهایم را در هوا پخش می‌کرد پشت گوشم جمعشان کردم و عینک دودی ام را از روی موهایم پایین کشیدم و روی چشم‌هایم زدم، این دنیا را همان عینک دودی خوب شناخته بود؛ تاریک و دودی...

فریاد بی صدا
چقدر یک مکالمه ی ساده دلتنگم کرده بود... راست می گویند قدر داشته هایمان را تا داریم
نمی دانیم؛ من داشتم امید را از دست می دادم و تازه دلم با چنگ و دندان نگاه داشتنش را
می خواست! اما...

در اتاق را باز کردم و از دیدن شخص دیگری که روی تخت خان جان خوابیده بود تعجب کردم!
لحظه ای فکر کردم اتاق را اشتباه آمده ام ولی با چک کردن عدد روی در دیدم نه اتاق را درست آمده
ام!

به دلشوره افتادم و سریع با عذرخواهی سرسری از بیمار و همراهش در اتاق را بستم و شماره ی امید
را گرفتم.

تماس که وصل شد مجال جواب دادن نادم.

-الو امید خان جان کجاست؟ اومدم تو اتاقش یه مریض دیگه س که!

-نگران نباش از بخش بیا بیرون دست راست رو تا آخر سالن بیا سمت چپ ما رو میبینی.

تماس را قطع کردم و تقریباً دوان دوان خودم را به جایی که آدرسش را داده بود رساندم.

امید و سهیل پشت در اتاق مراقبت های ویژه بودند! وای!

قلبم فرو ریخت و به زحمت پاهایم را وادار به حرکت کردم، هر دو از روی نیمکت بلند شدند،
نگاهشان پر از زخم بود!

نمی دانستم از کدامشان سوال کنم و چشمم بین هر دو حرکت می کرد.

چی شده؟

سهیل مسلط تر بود پیش آمد.

-چیزی نشده بشین، تو چرا همه ش در حال سخته ای!

-سهیل تو رو خدا خان جان چرا تو آی سی یوعه!

هر دو شانه ام را گرفت و سمت پایین فشار داد و مجبورم کرد روی نیمکت بنشینم.

فریاد بی صدا
-بده بیشتر مراقبش باشن؟

فکر می کرد با بچه طرف است!؟

به امید نگاه کردم، با درد چشم بست و پشت به من ایستاد!

یا حسین!

سریع بلند شدم و مقابلش ایستادم.

- امید چی شده بگو؟

خواست مثلا برای آرام کردنم صورتم را قاب بگیرد که با عقب کشیدن سرم مانع شدم.

-امید بگو دیگه نمی بینی دارم پس می افتم.

-هیش آرام باش پروا تا بگم.

بی هیچ اراده ای مشتم را روی سینه اش فرود آوردم،

-بگو لعنتی دروغ گفתי حالش خوبه آره؟

نمی فهمید نگفتن ماجرا بیشتر از گفتنش دارد از پادرم می آورد!

در شیشه ای منحوس باز شد و بی توجه به امید سمت در برگشتم، کسی که روپوش سفید می پوشید
دکتر بود دیگر!

-آقای دکتر حال مادرم چگونه؟

نگاهی به امید و سهیل که پشت سرم ایستاده بودند کرد.

فریاد بی صدا
-گفتنی ها رو به آقایون گفتم.

از کوره در رفتم.

-من دخترشم به من باید بگید!

اخم هایش در هم شد.

-بیمارتون وضعیتش اصلا خوب نیست نمی تونیم به بخش انتقالش بدیم.

همین... به همین راحتی سقف بیمارستان را روی سرم آوار کرد، از کنارم گذشت و رفت.

دست امید بود یا سهیل که روی شانه ام نشست، سریع فاصله گرفتم و اشک هایم فرو ریختند.

-لعنتیا بهم دروغ گفتین آره؟ دروغ گفتین حال خان جان خوبه... بی انصافا اون مامانمه چرا ازم مخفی کردید حالشو...

سهیل جلو آمد، امید که اصلا روبراه نبود.

-دروغ نگفتم پروا همه ش یک ساعته که حال خان جان به هم خورده و منتقلش کردن اینجا.

چه خاکی تو سرم کنم سهیل؟

-نگران نباش همه چی درست میشه؟

چی درست میشه از کجا؟

امید سهیل را از مقابلم پس زد. چشم هایش دو کاسه ی خون بود.

-کلیه م رو می فروشم قلبمو می فروشم هر راهی که فکرش رو کنی تو فقط نترس خب؟ درستش می کنم.

مستاصل رفتم و روی نیمکت نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم

امید خبر نداشت، من همه ی این راه ها را رفته بودم، نشد نمی شد نمی شد...

فریاد بی صدا
باید با تنها راه حلم تماس می‌گرفتم.

-پروا؟

اشک هایم را پس زدم، من راهش را پیدا کرده بودم چرا باید ضعف نشان می‌دادم! وقتی امید و سهیل که نسبت خونی‌ای با مادرم نداشتند از فروش قلبشان حرف می‌زدند پس من برای نجات مادرم باید از خودم می‌گذشتم.

-نمیذارن اینجا بمونیم صد دفعه اومدن اخطار دادن پاشو بریم محوطه ی پایین بیمارستان.

-نمیذارن ببینمش؟ یه نظر؟

نگاه امید پر از حراص شد! می‌دانستم از این مدل آرام بودنم می‌ترسد و حق داشت! فقط وقتی این طور آرام وانمود می‌کردم که در دلم سونامی برپا بود!
چرا میذارن ولی الان نه.

سری تکان دادم و لبم را برای جلو گیری از ریزش اشک هایم گاز گرفتم.

بلند شدم و راه آمده را در پیش گرفتم، به زودی خان جان خوب خوب می‌شد و میدیدمش؛ نه یک نظر! ساعت ها به تماشایش می‌نشستم.

توی محوطه روی نیمکت نشستم، امید و سهیل تکیه به درخت ایستادند، بیچاره ها را به غصه انداخته بودم از کار و زندگی افتاده بودند.

گوشی ام را دست گرفتم و شماره ی پژمان را «تنها راه حل» سیو کردم.

دست هایم می‌لرزید، دلم بیشتر...

فریاد بی صدا
اما تنها مرد زندگی خان جان من بودم باید مردانگی به خرج می دادم برایش... شاید هم برای
خودم! من برای خودم باید از خودم می گذشتم.

برایش نوشتم:

«سلام من موافقم»

و ارسال کردم.

به صفحه چشم دوختم و چند لحظه بعد جواب داد:

«پیامت رو پاک کردم فردا صبح پیام بده»

با بهت به صفحه موبایل خیره ماندم!

دوباره پیامش را خواندم، صددرصد دیوانه بود؟!!

پیامم را نخوانده بود و پاک کرده بود!

نکند پشیمان شده باشد! ترسیدم...

غرورم را هم زیر قدم های مادرم گذاشتم؛ غرور من که از بهشت بالا تر نبود!

نوشتم:

«پشیمون شدین؟»

جواد داد:

«پای پیشنهاد هستم، اگه صبح پیام دادی میبینمت.»

نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم.

فریاد بی صدا
هوا داشت تاریک می‌شد.

امید: پروا جان؟

نگاهش کردم، کی رفته و آب میوه خریده بود! از دستش گرفتم میل نداشتم ولی دو روز بود چیزی نخورده بودم!

سهیل لیوان آب میوه اش را مچاله و داخل سطل زباله شوت کرد و کنارم نشست.

-پروا موندن ما اینجا الکیه بریم خونه؟ ساجده داره اسباب اثاثیه ش رو جمع می‌کنه با یه بچه و شکم پر بخیه، گناه داره کمکش کنیم گلی که ول کرده رفته خونه ی دخترش و انگار می‌خواد کلا اونجا بمونه با هومن رو در رو نشه، فرشته خانوم خودش هزار تا کار داره نمی‌تونه به ساجده هم کمک کنه، از طرفی هم خودمونم باید وسایلامونو کارتون کنیم، آخر شب دوباره میایم سر می‌زنیم خوبه؟
بی‌چانه زدن برای ماندن بلند شدم و در میانشان راه افتادم.

-چه زود همه خونه پیدا کردن.

سهیل مغموم سری تکان داد:

-خونه کجا بود هر کی یه جور آواره شده!

-یعنی چی؟

-صاحب کار رامین یه باغ تو حاشیه‌ی شهر داره نیاز به نگهبان داشته به رامین پیشنهاد کار داده قبول کردن. یعنی چاره ای نداشتن، خوبه، هم سرپناهشونه هم حقوق میگیرن.

آن «خوبه» که سهیل با آن لحن بیان کرد از صد فحش بدتر بود!

صدای گریه‌ی لنا دختر ساجده کل خانه را برداشته بود، کوله ام را به میخ روی دیوار حیاط آویزان کردم و مستقیم به اتاق ساجده رفتم، در باز بود و داخل رفتم.

تمام ظرف و ظروف و بقچه های لباس و رخت خواب هایش کف اتاق روی هم تلنبار بود.

فریاد بی صدا
-چیکار کردی ساجده ترکوندی که!

گریه کنان لنا را در آغوش گرفته و تکانش می داد.

به حق حق افتاد، هرگز ندیده بودم ساجده کم بیاورد!

جلو رفتم و لنا را از آغوشش بیرون کشیدم.

-جانم خاله گریه نکن عزیزم.

ننو وار در آغوشش گرفتم ولی همچنان گریه می کرد، طفلک صدایش هم نازک و ریز بود و در نمی آمد.

رو به ساجده پرسیدم: حالا خودت چرا داری گریه می کنی!

-نمی دونم دست تنها بودم رامین تا دوازده نمیاد لنا هم یک ساعته داره گریه می کنه، بخیه ها شکم هم خونریزی کرده...

دوباره به گریه افتاد.

لنا را تکان تکان می دادم، نمی دانستم کدامشان را آرام کنم!

-گرسنه نیست؟

دوباره گریه اش قطع شد، فین فین کرد.

-شیرم خشک شده پروا سیرش نمی کنه اصلا! زنگ زدم رامین اومدنی شیرخشک بخره.

-آخ ساجده کم مونده اشک منم در بیاری! برو بگیر بشین با اون شکمت نمیخواد کار کنی! یه آب قندی چیزی بده بدم فعلا آروم شه تا رامین بیاد

رو به حیاط پسرها را صدا زدم.

-امید... سهیل؟ امید؟

هر دو یاالله گویان داخل اتاق آمدند و قبل از اینکه من لب باز کنم خودشان دست به کار شدند.

فریاد بی صدا

شیشه‌ی آب قند را از دست ساجده گرفتم، به محض قرار دادنش روی لب هایش آرام شد و با ولع شروع به مکیدن سر شیشه کرد و به جز من و ساجده لبخند را روی لب های سهیل و امید هم آورد. هر دو آرام گونه ی لنا را لمس کردند.

از اتاق بیرون رفتم و در حیاط همان طور که شیشه را در دهان لنا نگاه داشته بودم به صورت گرد و معصومش خیره شدم.

ذهنم ناخودآگاه سمت پژمان کشیده شد، یعنی باید نوزادی به شیرینی لنا به دنیا می آوردم؟! تصورش برایم خیلی سخت بود، من حتی به ازدواج هم فکر نکرده بودم و تصویر درستی از زندگی زناشویی نداشتم چه برسد به مادر شدن! مادر... می شدم یکی مثل خان جان، مادر... صورت لنا را لمس کردم، شیرین بود خیلی شیرین...

دلم نمی خواست به آینده فکر کنم، به خودم در کنار پژمان! به یکی شدنم با مردی که نمیشناختمش، به علت یکی شدنمان، به اجبارم، به هیچ چیز!

دلم می خواست فقط به خوب شدن خان جان فکر کنم و بس... بقیه اش بازی کثیف روزگار بود، تا بود برای من همین جور گذشته بود این یکی هم رویش!

پلک های لنا داشت روی هم می افتاد ولی هنوز سر شیشه را رها نکرده بود.

لالایی بلد نبودم برایش بخوانم تا راحت تر بخوابد!

بالاخره شیشه را رها کرد *

کمی خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم دستش پرید و ترسیدم بیدار شود و به سینه ام فشارش دادم و آهسته ترانه ای را که کلمه به کلمه اش سوز دلم بود را لالایی لنا کردم، چه سنگ صبور معصومی بود لنا...

لالا کن دختر زیبای شبنم لالا کن رویه زانویه شقایق

فریاد بی صدا
بخواه تا رنگ بی مهری نبینی تو بیداریه که تلخه حقایق
تو مثله التماس من میمونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم
سرم گرم نوازشهای اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم
حالا من موندمو یه کنجه خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده
تلاطمهای امواج جدایی زده کاشونمو صد تکه کرده
دلم میخواست پس از اون خوابه شیرین دیگه چشمم به دنیا وا نمیشد
میونه قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمیشه
صدام غمگینه از بس گریه کردم ازم هیچ اسمو هیچ آوازه ای نیست
نمیپرسه کسی هی در چه حالی خبر از آشنای تازه ای نیست
به پروانه صفتها گفته بودم که شمعم میله خاموشیه من نیست
پرنده رو درختم آشیون کن حالا وقت فراموشیه من نیست
تو مثله التماس من میمونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم
سرم گرم نوازشهای اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم
صدایم می لرزید و دیگه ادامه ندادم.

فریاد بی صدا
صدای دست زدن سهیل باعث شد سریع واکنش نشان دهم.

-هیش سهیل بچه خوابه.

-بذارش تو رخت خوابش بیا یه دهنم با هم بخونیم!

خنده ام گرفت.

-دیوونه.

خندان کارتون به دست چشمکی زد و به اتاق ساجده برگشت.

آهی کشیدم، دلم برای سهیل هم تنگ می‌شد، مطمئنا بعد از این دیگر نمیدیدمش.

لنا خواب خواب بود ولی همچنان تکانش می‌دادم، انگار می‌خواستم مثل لنا به آرامش برسم...

چقدر دلم گرفته بود کاش از خواب بیدار می‌شدم و می‌دیدم تمام روزهای تلخ زندگی ام کابوسی
بیش نبوده یا لاقلا کاش از میان تمام درد هایم بیماری خان جان حذف می‌شد.

با آمدن ساجده لنا را بیشتر به سینه ام چسباندم.

در صورت دخترش خم شد و آرام گونه اش را بوسید و رو به من کرد.

-تو منبع آرامشی دختر بین چه آروم تو بغلت خوابیده؟

به محبتش لبخند زدم و روی تخت نشستم.

-ساجده؟

-جونم ابجی؟

دلم لرزید، نیاز داشتم غم های تلنبار شده ی توی دلم را برای یکی بگویم و سبک شوم؛ چه کسی بهتر
از خواهرم ساجده.

دست های زیادی کوچک لنا را لمس کردم.

فریاد بی صدا

-اگه رامینو دوست نداشتی باز منو اینقدر دوست داشتی؟

از حرفم که برایش نامفهوم بود ابروهایش بالا پریدند.

-یعنی چی؟

-یعنی فکر کن رامینو دوست نداشتی و ازش بچه دار می‌شدی اونوقت حسست به اون بچه چی بود؟

-این چه سوالیه پروا! بچه پاره ی تن آدمه چه ربطی به میزان علاقه به شوهر داره! این همه آدم که از شوهراشون با چه نفرتی طلاق میگیرن ولی از بچشون نمی‌تونن بگذرن. برا چی میپرسی اینو؟

-ساجده من میخوام یه کاری کنم نمی‌خوام هیچ کس بفهمه.

-خاک بر سرم پروا چیکار کردی!

-هنوز هیچی.

-درست بگو ببینم چی تو سرته!

-ساجده حال خان جان بده باید خیلی زود براش کلیه پیدا کنم، یکی هست که صدو پنجاه میخواد که کلیه‌ش رو بده به خان جان.

هینی کشید.

-صد و پنجاه میلیون؟

-آره. ساجده من پول ندارم باید بشینم و نگاه کنم ببینم کی خان جانم...

گریه ام گرفت و لبم را به دندان گرفتم.

شانه ام را نوازش کرد.

-توکلِت به خدا باشه قربونت برم.

-توکلِم به خداست ولی خدا حواسش از من پرته!

-استغفرالله پروا! کفر نگو.

فریاد بی صدا
-کفر نمیگم ساجده، ولش کن اصلا پیاش رو نگیر! یکی هست که گفته همه ی هزینه ی بیمارستان و پیوند رو میده.

خوشحال شد.

-خدا خیرش بده الهی. کی هست؟

-یه نفر که بچه دار نمیشه.

-آخی الهی خدا به خاطر این کار خیرش بهش یه بچه ی سالم و صالح بده.

پوزخند نقش لب هایم شد.

-اتفاقا نیتشم برا کمک همینه، گفته جای دویست ملیونی که خرج خان جان می کنه تا برام زنده نگهش داره باید براش بچه بیارم تا طعم بابا شدن رو بچشه اونم بابای بچه ای که از وجود خودش!

با تحیر دستش را محکم روی دهانش کوبید که احتمالا جیغش را خفه کند.

-وای پروا چی داری میگی! تو که قبول نکردی؟

-چرا اتفاقا قبول کردم.

-تو دیوونه شدی پروا پس امید چی؟ تو و اون نامزد کردین.

-من مجبورم ساجده باید یه بچه بیارم براش و بعد جدا شیم از هم.

-تو غلط می کنی این کار رو کنی. دیوونه شدی؟ به عواقبش فکر کردی، داری با آیندهت بازی می کنی، اصلا امید به کنار خودت چی! فکر کردی راحتی با این شرط زن کسی بشی! می دونی داغون میشی! اصلا این ها هم به جهنم حفته خیریت تاوانم داره ولی فکر کردی که چجوری میخوای از بچه‌ای که از گوشت و پوستته و نه ماه تو وجودت باهاش زندگی کردی بگذری! فکر کردی راحتی! دیوونه میشی احمق.

فریاد بی صدا

-می دونم ساجده همه‌ی این‌ها رو می‌دونم ولی خان جانم داره میمیره حالمو می‌فهمی؟ تو رامینو داری که پشتت باشه ولی خان جانم مرد نداره خان جانم فقط منو داره، می‌دونی چرا این قدر داغونه چرا این قدر شکننده و پیر شده؟! برای اینکه تموم عمرش جور بابام رو برام کشید و کار کرد و کار کرد و کار کرد تا من رشد کنم. خودت و بذار جام میشینی نگاه می‌کنی تا دنیا ضربه‌ی آخر رو هم بهت بزنه؟ من نمی‌تونم ساجده غیرتم نمیذاره دست رو دست بذارم.

اشک در چشم‌هایش جمع شد.

-پروا نمی‌خوام بدبخت شی.

لنا را بوسیدم و بلند شدم، ساجده هم بلند شد، چشم‌هایش داشت درد می‌کشید.

-ساجده من روزی بدبخت میشم که خان جان پیشم نباشه، برام دعا کن ساجده.

در آغوشم کشید و به گریه افتاد.

-پروا روم سیاه هیچ کمکی از دستم بدنمیاد برا خان جان.

با دست آزادم پشتش را نوازش دادم.

-این چه حرفیه دیوونه تو خواهرمی و قول بده برام دعا کنی، خدا دعا‌های منو نمی‌شنوه ولی شاید صدای تو رو بشنوه.

لنا را به آغوشش سپردم و سردرگم و حیران شده مین حیاط رهایش کردم و برای کمک به سهیل و امید رفتم، باید خودم را مشغول می‌کردم تا دق مرگ نشوم.

روبروی پژمان در کافی شاپ نشسته بودم، تمام حس‌های بد دنیا در وجودم تلنبار شده و داشتند ویرانم می‌کردند ولی با سرسختی و به عشق خان جان دست سنگ پای قزوین را از پشت بسته و فرو نمی‌ریختم.

نگاهش همچنان نافذ بود ولی من دیگر نمی‌توانستم مستقیم به چشم‌هایش خیره شوم.

فریاد بی صدا
-می‌دونی چرا دیروز اون طور بی رحمانه و بد بهت پیشنهاد دادم؟
لبم را تر کردم، خیلی خشک شده بود.
-نه.

-چون باطن پیشنهادم واقعا همونقدر زشت و بی رحمانه‌ست، خواستم میزان بدیش دستت باشه و
بعد تصمیم بگیری.

به چشم‌هایش نگاه کردم، این بشر را نمی‌شد درک کرد، گنگ بود! خاص بود! نمی‌دانم.

-حالا میدونی دیروز که پیام جواب مثبتت رو دادی چرا پاکش کردم؟
بی صدا جواب دادم: نه.

-چون هنوز یک شب نگذشته بود! آدما تو شب می‌فهمند کاری که می‌خوان انجام بدن خوبه یا نه!
شب خوف داره! می‌خواستم خوف شب رو تصمیمت اثر کنه.

سرم را زیر انداختم و فنجان قهوه ام را به بازی گرفتم.

-خوب فکر کردی؟

بی انکه سر بلند کنم جواب دادم.

-حال خان جان خوب نیست.

-پروا تو چشم هام نگاه کن عادت ندارم با موی کسی حرف بزنم.

دستی به موهای بیرون ریخته از شالم کشیدم و سر بلند کردم.

-آفرین! اول از همه می‌خوام بدونی که من زنم رو خیلی دوست دارم پس دنبال یه رابطه از سر هوس
و تفریح نیستم.

نگاه دزدیدم، چقدر راحت عمق فاجعه را نشانم داد.

-به من نگاه کن لطفا.

فریاد بی صدا

سخت بود ولی من هم امروز سنگ پا شده بودم و خیره اش شدم.

-تو دختری پروا این ازدواج تجربهای تلخی میشه برات، به اینش فکر کردی؟

فکر کرده بودم؟! نه... من فقط می خواستم به خان جان فکر کنم.

-می دونم.

-میدونی یه مادر به جنین توی شکمش وابسته میشه؟ به تکون هاش؟ به ضربان قلبش؟ به وجودش؟

نمی دانستم! من فقط می دانستم که خان جان نباید بمیرد.

-می دونم.

-میدونی که بعد از دنیا اومدن بچه اجازهی دیدنش رو بهت نمیدم.

بهتر!

-مهم نیست.

-می دونی که دوشیزه ای و برای عقدت اجازهی پدر و مادر لازمه.

این یکی مهم بود! خان جان فکر می کرد من و امید نامزدیم! وای از روزی که می فهمید چه کردم!

-پدرم فوت شده میدونید که، خان جانم تو آی سی یو، همیشه یه کاریش کرد؟

سری تکان داد.

-میشه ولی بعدش باید تو جریان قرار بگیری چون به هر حال متوجه میشه.

بعدا را یک کاری می کردم، فوقش میگفتم مجبور شدم زنش شوم و بعدش هم بهانه می آوردم با هم تفاهم نداشتیم و جدا شدیم!

فریاد بی صدا

-به این فکر کردی که بعد از جدا شدنمون دیگه شانس الان رو برای ازدواج نداری!

چهره‌ی امید مقابل چشمم زنده شد.

-می دونم.

-نمیگم فقط نیتم کمک به توعه نه منفعت خودم تو اولویته ولی انتخاب تو دلیل داشت پروا، تو برای مادرت نیاز به کمک داری و من دلم میخواد کمکت کنم، به دختری که برای مادرش عضو بدنش رو داشت می‌فروخت، کارت خیلی ارزشمنده هر کسی انجام نمیده، برای من فرقی نمی‌کنه کی بچه‌م رو دنیا بیاره پروا، متاسفانه دنیا پر شده از زن‌هایی که تنگ دستی پر از اجبارشون کرده و حتی حاضرند با یه مبلغ ناچیز برای گذروندن امورات زندگیشون تمام عواقبی که برات شمردم رو زیر پاشون له کنن پس بدون من از سر بی رحمی تو رو انتخاب نکردم، برعکس چون دنبال یه راه بودی پررنگ شدی تو ذهنم... قهوه‌ت یخ کرد.

-ممنون نمی‌خورم.

-امروز میریم آزمایشگاه یه سری آزمایش و سونوچه که باید انجام بدی، منم میرم ناصر خسرو با اون آقا هماهنگ کنم بیاد بیمارستان بعدش هم با هم میریم محضر. خوبه؟

فقط آن قسمت که گفت برای خان جان کلیه می‌خردخوب بود! بقیه اش مرگ بود...

-آره، خوبه.

تمام شد! مشکلم حل شد... خان جان خوب می‌شد فقط کاش زودتر زمان می‌گذشت و پژمان و بچه اش هم از زندگی ام حذف می‌شدند...

با همراهی پژمان به مطبی که خودش قرار گذاشته بود رفتم و آزمایش های اولیه را دادم، سالم سالم بودم آماده برای بارور شدن...

چه قدر روحم زخمی بود، انگار می‌دیدمش پر از خراش های ریز و درشت، سطحی و عمیق، از این آخری خون هم می‌آمد.

فریاد بی صدا
خدایا صبورترین بنده هایت چقدر کشش دارند؟!

سه روز گذشته بود و فردا قرار محضر داشتیم، قرار بود جز خانوادگی پژمان هیچ کس از ازدواجمان مطلع نشود ولی من نمی توانستم به امید نگویم می خواستم بعد از عقد با او صحبت کنم، می دانستم اگر قبل از عقد بگویم غوغا می کند و جلوی انجامش را می گیرد.

پژمان آپارتمان مبله ای در یکی از مجتمع های نزدیک محل کارم اجاره کرده بود، داشتم چمدان می بستم، از فردا دیگر به اینجا نمی آمدم، قصدم فقط بردن لباس هایمان بود، پژمان گفته بود وسیله ای اضافه نبرم.

چقدر دل کندن از این خانه سخت بود، این جا پر بود از خاطره ی شادی های دسته جمعی و شیطنت ها و عاشقانه های امید...

تقه ای به در خورد و پسوندش صدای دانیال آمد:

-پروا هستی؟

شال تا زده ام را روی دیگر لباس ها در چمدان انداختم.

-بیا تو دانیال.

در باز شد و داخل آمد.

-چی کار می کنی؟ چمدون میبیندی؟

-نه اورانیوم غنی می کنم!

خندید.

-منظورم اینه که تو هم داری بار میبینی بری؟

-هوم دیگه هممون رفتنی شدیم دیگه، شما چی جایی پیدا کردین؟

فریاد بی صدا

-نه هنوز، یه برنامه آبکی طراحی کردم برا اون پسر پولداره قرار شده این هفته پول بریزه کار رو تحویل بگیره یه چند تومنم از مسجد محل خالمینا قرض الحسنه گرفتیم بعدش یه جا پیدا می کنم.

-خوبه. چه زود برنامه رو طرح زدی تموم شد!

-اونی که قرار بود دوتایی انجامش بدیم رو نه یه بازی ساده طراحی کردم براش... پروا؟

-جونم؟

بلند شدم و مانتوهایم را از چوب رخت کمد جدا کردم که تا بزنم و در چمدان بچینم.

-حواست به منه؟

نشستم.

-آره بابا بگو.

-من می خوام اون برنامه رو برا خودمون طرح بزنم، هنوز پایه ای؟ همه ی مراحلشم طراحی کردم.

-چه عالی تو مخی دانیال می دونم یه روز یه آدم معروف و بزرگ میشی!

پوزخند زد.

-سگ در صدا!

-دیوونه! خب بگو برنامه چیه؟

یکی از مانتوهایم را برداشت تا در مرتب کردنش کمک کند.

- برنامه به صورت خودکار طی کدهایی که بهش دادم سیستم وزارت اطلاعات کشوری و بانک مرکزی و حساب های ارزی رو هک میکنه همه اطلاعات رو یکی میکنه و یه آدم پولدار اما کلاهبردار پیدا میکنه و به گروهی که دارن بازی میکنن اطلاعات شخصیش رو میده.

تای ابرویم از هوش بالا و توانایش بالا پرید!

- این منبع هایی که گفتی چی هستن؟ اطلاعات از کجا میارن؟

- ببین پروا یادته واسه یارانه اعتراض میزدن مردم بعد کل اطلاعات گردش حساباشون رو دونه دونه براشون تو سایت می آوردن؟ اینی که من میگم هم همچین اطلاعاتیه و یه سری اطلاعات همینجوری دیگه برنامه با کدایی که من بهش دادم این منابع اطلاعاتی رو هک میکنه و به بازیکنا میده همینطور یه سری پرونده دادگستری هک میکنه و با توجه به اطلاعات اون فرد پولدار یه پرونده مشابه دزدی پیدا میکنه و یه روش بدون دردسر و ردگیری به بازیکنا میده تا بتونن اقدام کنن.

-متوجه نمیشم شرکت کننده ها با اطلاعاتی که برنامه بهشون میده باید چی کار کنن؟

-باید طبق مراحل که بازی بهشون میگه پیش برن و ثروت هنگفت و یامفتی که به حروم دستشونه رو از چنگشون درارن، بعدش شرکت کننده باید به جز خودش پنج تا ندار دیگه رو ثبت کنه تو بازی و پول بدست اومده رو بعد از تاییدشون از طریق برنامه تقسیم کنه، این پنج تایی هم که میگم به خاطر حل شدن مشکلات یه عده بدبخت بیچاره‌س،

نمیبینی وضعیت این خونه رو؟ اون از رامین بدبخت که شد نگهبان باغ! اون از هومن بدبخت که از بی پولی رفت آویزون پول یکی دیگه شد در ازای خراب کردن آینده‌ش. این از تو این از من اون از سهیل و امید... ما شیش تا خانواده بودیم که همه به یه تلنگر سطحی داغون شدیم. اگه یکیمون شرکت کننده باشیم باید پنج تای دیگمون رو هم کمک کنیم، دنیا پر از این شیش خانواده هاست!

من داشتم کابوس می دیدم یا دانیال دیوانه شده بود!

-وای دانیال به گوشام شک کردم تو میخوای راه دزدی کردن رو به آدما یاد بدی؟

جبهه گیرانه سمتم خم شد و مثل خودم پر اخم خیره ام شد.

-دزدی چیه! من با این برنامه دارم آشغالای گفتارصفت رو به سزاشون می رسونم از اونورم ریشه ی فقر کنده میشه، لااقل برای اونایی که جنمش رو دارن که خودشونو نجات بدن از فقر و نداری!

-وای دانیال نمی فهمی حرفمو یا خودتو زدی به نفهمی! جنم چیه طرف و داری تشویق می کنی بره دزدی!

فریاد بی صدا
از کوره در رفت.

--این قدر نگو دزدی دزدی!

-خیلی خب خیلی خب اصلا گیریم حرف تو درست حقشونه ازشون دزدی شه! از کجا معلوم که یه
مشت دزد و آشغال از برنامه سوء استفاده نکنن!

-نمی تونن پروا، من فکر همه جاشو کردم، پنج مرحله اخر واسه هک کردن حساب بازیکناست که
مطمئن شیم دزد نیستن فقط بدبختن.

- یه عده بدبخت رو راه دزدی یادش بدی اسمش بازیه؟ فکر همه جاشو کردی! شرفشون رو زیر
پاشون بذارن که به چی برسن؟

-به همون چیزی که نبودنش ایمان و زندگی و هست و نیست رو به خاک سیاه می نشونه، تو چی می
دونی از زندگی ادمایی که زیر خط فقر دارن جون میدن برا یه لقمه نون و شبا توی سطل آشغالی ها
سرک میکشن برا سیر کردن سکماشون، ها!؟

-چی و می خوای بهم نشون بدی دانیال! توجیه های الکی نیار برام، من می دونم دنیا رو نکبت گرفته
تو نکبت ترش نکن، این حرف منه، نه پایه ام انجامش بدم نه میذارم تو انجام بدی.
-من تصمیممو گرفتم پروا شب و روز روش کار کردم نمی تونی مانعم بشی.

-برو خودت و وجدانت رو با توجیه هات اروم کن و هر غلطی خواستی بکن ولی دیگه اسم من و نیار،
پاشو برو بیرون دانی اعصابمو ریختی به هم.

فریاد بی صدا

-ببین پروا الکی جبهه نگیر، تو خودت اگه پول داشتی تا الان خان جان رو از بیمارستان خلاص کرده بودی، بعد یکی مثل این الف ب پ ت سین شینایی که اصلا معلوم نیست چه گفتارایی ان دارن تو پول غلتک میزنن!

-وای دانیال خل شدی کامل! من برم دزدی خلاف کنم که خان جان رو عمل کنن! کافیه این برنامه رو اوکی کنی و خل و چلای عین خودت تحریک شن، اعدامت می کنن روانی!

-تو نترس من کارمو بلدم.

-پاشو برو بیرون دانیال بذار آروم شم تا نزنم تو ملاجت اون هوش سیاهت رو به فنا ندم.

-پروا...

جیغ زدم: پاشو برو!

با خشم مانتوام را روی چمدان کوبید و بلند شد، از شدت فشار روانی ای که رویم بود سرم را روی چمدان گذاشتم و چشم هایم را محکم بستم.

چرا یکهو همه چیز این طور به هم ریخت! دانیال حیف بود، دانیال مغز برتر بود! دانیال نیاز به حمایت داشت، حتما بریده بود، مثل من...

سر بلند کردم، دیگر داشتم از فضای این خانه خفه می شدم!

زیپ چمدان را کشیدم و بلند شدم، باید کمی هوا می خوردم تا کله‌ی داغ کرده ام را از سوختن نجات دهم.

اوایل پاییز بود و هوا رو به سردی می رفت، شال بلند و بافتم را برداشتم و روی شانه‌هایم انداختم، برخلاف سر پر حرارتم بدنم یخ بسته بود و می لرزید، حالا به هر دلیل! فکر کردن به دلیلش چه فایده داشت!

از اتاق بیرون زدم، هوا هم سوز داشت، شال را بیشتر به خودم پیچاندم، چراغ اتاق امید و سهیل خاموش بود، ساعت یک را گذشته بود، خواستم سمت تخت ها بروم ولی پشیمان شدم، دلم تنهایی

فریاد بی صدا

می‌خواست، حوصله‌ی هم صحبتی با هیچ رهگذری را نداشتم، در این خانه همه عادت داشتیم که خلوت هم را به هم بزنیم فقط برای اینکه نگذاریم کسی در خلوتش بمیرد...

سمت باغچه رفتم و از در کوتاهش وارد شدم، تاریک بود و فقط نور مهتاب کمی فضا را روشن کرده بود. به یاد روز سوپرایز شدنم از سمت امید و خواستگاری اش آهی کشیدم و قدم زنان راه افتادم... به میان درخت ها رسیده بودم که صدای فریاد امید را شنیدم.

-پروا؟

قلبم حری ریخت!

-پروا!

الان کل محل را بیدار می کرد، سریع خودم را به حیاط رساندم، دانیال و فرشته خانم تنها ساکنین مانده در خانه به حیاط آمده بودند و امید برای پیدا کردنم با خشم به اتاقم سرک می کشید.

-کجایی پروا؟

نزدیک رفتم.

-من اینجاام چه خبرته امید!

از چشم هایش آتش زبانه می کشید، مچ دستم را گرفت و کشید، آن قدر محکم و پر قدرت که داخل اتاق پرت شدم، داخل آمد و در را پشت سرش چفت کرد.

شوکه زده شده بودم!

در صورتم خم شد و فریاد کشید:

-داری چه غلطی می کنی! هان؟!

هر دو دستم خودکار روی گوش هایم قرار گرفت.

با خشم مچ هایم را گرفت و پایین کشید، ترسیده بودم مثل آن شب که گفت «خفه شو» و بعدش دیگر حرف نزد و مثل دیوانه ها با سرعت رانندگی کرد!

فریاد بی صدا

-پژمان کیه!

وای خاک بر سر شدم!

-پژ...-

-پروا این قدر راحت اسمشو نیار دیوونه شدم می زنم می کشمت راحت میشم از دستتا!

توانایی هیچ حرکت یا صحبتی را نداشتم، از خشم کبود شده بود و عجیب بود که به او حق می دادم بکشتم و راحت شود.

-امید آروم باش برات توضیح میدم.

بازوهایم را رها کرد و دست هایش را با حالتی عصبی در هوا تکان داد.

-چیو توضیح بدی لعنتی، قرار عقد گذاشتی و من خاک بر سر بی خبرم! دمت گرم خوب لهم کردی.

سعی کردم آرامش کنم شاید هم خودم را آرام کنم. دستم را به بازویش کشیدم.

-امید من مجبورم، تو از هیچی خبر نداری!

سبزه های به خون نشسته اش را با هزار گله به چشم هایم دوخت، صدایش از پس کله اش به زمین افتاد و آرام و گله مند شد.

-این قدر برات هیچ بودم پروا!

دلم نمی خواست بدترین خاطره ی زندگی اش باشم.

ملتمس نالیدم:

-اینجوری نیست امید!

-برای پول داری زن اون مردیکه ی از خدا بیخبر میشی!

نه امید برا پول نیست به خدا برا پول نیست به خاطر خان جانه برا نجاتش.

دوباره از کوره در رفت.

فریاد بی صدا

-که برایش بچه بیاری و بعد مثل یه آشغال بندازت بیرون از زندگیش! دل خان جان و امیدم به درک!
این قدر پست و رزل شدی! برای کمک به مادرت خودفروشی کنی!

چقدر قضاوتش برایم سنگین تمام شد و بی اراده با تمام دردی که از حرفش به جانم ریخته بود دستم
را روی صورتش فرود آوردم، آن قدر محکم زدم که سرش سمت مخالف ضربه کج شد، انگار سرش
گیج رفت که تلو تلو خورد و کنار دیوار استپ کرد.

داد زدم: کجا بودی وقتی رفتم کلیه رو بفروشم و گفتن سی بیشتر نمی ارزه انگار میخواستن
گوسفند سلاخی کنن و بفروشن! تو مهر مادری میفهمی چیه! تویی که بیست ساله از مادرت بریدی!
تویی که اسمشو به زبونت نمیاری! توی کینه شتریه بی منطق چه میفهمی مادر چیه! چه کار می
کردم؟! دست رو دست میذاشتم که بمیره! آره من خودمو روحمو ایندهم رو فروختم به یه کلیه! آره تو
راست میگی من پستم چون مادرم همه ی زندگیمه، من رزلم چون نمی خوام همه ی زندگیمو از دست
بدم.

سرش را میان دست هایش فشار می داد؛ میان تمام خشمم دلم برایش سوخت.
سر بلند کرد.

-برات گرون تموم شد واقعیت آره؟

-برای تو چی!

-همون جور که از مادرم گذشتم از تو هم گذشتم همین امشب که فهمیدم با اون هیچ فرقی نداری!
احمق نفهم چی بگم بهت که دلم خنک شه؟ بی مغز، حداقل یکم فکر می کردی ببینی طرفت
شعورش چقدره حدش رو بدونه تو دنیایی که بی هیچ تماسی تو شکم زن بچه می کارن چرا خواسته
باهات باشه! هان؟ این چه معنی ای میده نفهم چه معنی ای میده!

چرا این چیزها را خودم نفهمیده بودم! چرا به همه ی آدم ها سطحی نگاه می کردم!؟

امید داشت سخته می کرد، حرف هایش چون خنجر به جان روح و روانم افتاده بود و داشت تکه تکه
ام می کرد ولی من زخمی یک دنده ی پنهان داشتم! دنده ی چپ...

فریاد بی صدا

-برای من مهم نیست پژمان چه کثافتیه برای من فقط خان جان مهمه!

در صورتم هوار کشید:

-یعنی هر کی بهت بگه پول عملو میدم بیا شب خونه می‌ری!

تمام تنم به رعشه افتاد، امید داشت با تمام قوا و در کمال بی رحمی و نفرت قضاوتم می‌کرد.

-به تو ربطی نداره هر غلطی بکنم، به احترام تموم خوبی هات به خان جان جوابتو نمیدم برو بیرون.

با صدای بلند و هیستیریک قهقه زد.

-خوبی ها و مهربونی های من بها دارن دیگه! تسویه نکرده که نمیرم!

این امید را نمی‌شناختم! امید من برای مهربانی هایش فقط یک دلیل داشت آن هم مهربانی قلب و بزرگی روحش بود. این امید که از من بهای محبت هایش را می‌خواست امید نبود پست ترین آدم روی کره ی خاکی بود.

-کاری که من می‌گم رو می‌کنی تا پاک و پوک بشیم و برای همیشه از زندگیت می‌رم بیرون.

نزدیک تر آمد در صورتم خم شد تا هم قدم شود و چشم هایم را هدف گرفت و کم کم اخم هایش کمی بازتر شد و لحنش آرام تر و خشمش کمتر شد.

-دنبال راه حل بودی؟ من راه حل بهتری سراغ دارم، نه نیازه کلیه بفروشی نه بچه بیاری که یه عمر تو حسرت و عذاب وجدانش دیوونه بشی! اینم آخرین لطف و محبتمه بهت تا دلمو راضی کنم به رها کردنت.

نگاهش سمت دست های لرزان از حال داغانم سر خورد.

-دنبالم بیا بهت بگم.

پشت به من از اتاق بیرون زد و دنبالش دویدم.

-امید صبر کن...

-هییس هییس هییس فقط بیا و حرف زن.

فریاد بی صدا
با قدم های بلند و محکم از خانه بیرون زد و به اجبار پشت سرش رفت و در ماشین کنارش جا گرفتم
هنوز در را نبسته گاز داد.

به صورتش نگاه کردم، آن سمتش بود نمی دانم قرمز شده بود یا نه، حقش بود بد حرف زد و
جوابش بدتر از این بود، کجا داشت می رفت؟ راه حلش چه بود؟ نکند داشت از اینجا دورم می کرد
که به قرار محضرم نرسم، با این فکر سریع سمتش چرخیدم و کج در صندلی نشستم.
-کجا داری میبریم امید؟

پر اخم بدون اینکه نگاه از جاده بگیرد کوتاه جواب داد: میرسیم میفهمی!
-یعنی چی؟ نباید بفهمم کجا میبریم؟ راه حلت چیه؟ نکنه باز داری دروغ میگی یهو شوکه م کنی! امید
من کشش ندارم دیگه اگه داری دروغ میگی تمومش کن! خالی نشدی اون همه درشت بارم کردی؟!
اخم هایش غلیظ تر شد.

-مگه تو به خاطر خان جان حاضر نشدی خودتو بفروشی و امضا بدی بچتم میفروشی؟!
باز گفت! باز گفت! از کوره در رفتم این حرفش عین هلاهل جگرم را می سوزاند.
-نگه دار!

پوزخند لبش را کج کرد و اعصاب من را خط خطی، با مشت به بازویش کوبیدم.
-میگم نکه دار امید!

با غصب بازویم را گرفت و صاف روی صندلی هلم داد.
-بشین سر جات و تا برسیم دهنت رو ببند.

بارها پیش آمده بود که با امید جروبحت کنم ولی هیچ وقت تا این حد بی ادب و خشمگین نشده
بود، نمی دانم شاید حق داشت ولی من نمی توانستم بنشینم و دهانم را ببندم، اصلا منظورش از
اینکه گفت تو حاضری خودتو بفروشی چه بود!
دوباره در جایم کج نشستم.

برای تهیه نسخه کامل این رمان با 675 صفحه به لینک زیر مراجعه کنید

<https://Zarinp.al/321601>

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com